

ویژه دانش آموزان



کوتاه  
نمایشنامه

PIR  
۷۹۵۲  
/۵۵۵۲۲۵۹۳  
۱۳۸۱  
ن ۲۰

علی افشار

۳۸۱ - ۲۵۶۶۳۳

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

## سيزده نمايشنامه کوتاه

(ویژه دانش آموزان)

علی افشار

انتشارات ره آورد هنر

۱۳۸۱

افشار مزایجانی ، علی ، ۱۳۲۷

سیزده نمایشنامه کوتاه (ویژه دانش آموزان) / تألیف علی افشار مزایجانی . -

شیراز : ره آورد هنر ، ۱۳۸۱ .

۸۵ ص .

۱- نمایشنامه های فارسی - قرن ۱۴ . الف . عنوان

۸ فا ۳ / ۶۲

PIR

۶۴۵ الف

۷۹۳۳

۱۳۸۱

۴ م ۷۵۲

۱۳۸۱



شیراز - بازار انقلاب - سری اول - لاله ۲ - پلاک ۷۹ - تلفن ۲۲۹۵۱۱۸ - ۷۱۱ -

نام کتاب

سیزده نمایشنامه کوتاه (ویژه دانش آموزان)

مؤلف

علی افشار

ناشر

انتشارات ره آورد هنر

ویراستار و صفحه آرا

مریم افشار

طرح روی جلد

مجید سامان

چاپ

باقری

شمارگان

PIR ۲۲۰۰

۷۹۵۳

اول / ۱۳۸۱

نوبت چاپ

ISBN 964 - 94077 - 3 - 1

۱ - ۳ - ۹۴۰۷۷ - ۹۴۴

۱۳۸۱

کلیه حقوق چاپ محفوظ و متعلق به انتشارات ره آورد هنر است

## فهرست نمایشنامه ها

صفحه	عنوان
۴	دستهای تویی سردار
۱۰	ارسطو و اسکندر
۱۶	دانشمند با بازرگان
۲۰	پهلوان
۲۷	لحظه با شکوه
۳۱	از مکافات عمل
۴۰	نحو یا نحو <sup>۱۱</sup>
۴۹	امانت داری
۵۶	ارثیه مادر
۶۳	بازید و مادر
۶۸	دم الاغ
۷۱	پهلوان زورمند
۸۱	لیخند شیطان

**دستهای تهی سردار**

• نمده های کهن •

**شخصیتها:**

۱- آنتی پاتر از سرداران اسکندر مقدونی.

۲- پردیکا

۳- سولوکوس

۴- پیتون

۵- بطلمیوس

۶- آنتی گون

۷- حکیم یونانی

۸- چند سرباز ، چند برده ، یک جسد

اسریرای کاخی بزرگ در یونان باستان ، در میانه کاخ و در

اطراف تخت شاهانه‌ی سنگی بزرگی، شش سردار یونانی با

لباسهای رزم گرد آمده، پرخاشکنان یا یکدیگر در حال گفتگو

و مشاجره اند.

آنتی پاتر : [خشمگین و فریاد زنان] ... نه!! ... آگاهید که من، آنتی

پاتر ، بزرگترین و محبوبترین سردار اسکندر بودم! ...

پردیکا : آیا من، پردیکا... آن کس نیستم که با او دروازه های بابل

را گشودم؟! ...

سولوکوس : نه ... نه دوستان ... پس بهره‌ی سولوکوس شمشیر زن چه

خواهد شد؟! ...

پیتون : ... آیا پیتون توانمند شایستگی ندارد؟! ...

بطلمیوس : ... شما همه، سردارانی افزون طلب و خودخواهید... آیا

سرنوشت بطلمیوس جهان گشا که شانه به شانه‌ی اسکندر تا دورترین

نقطه جهان تاخت چه خواهد شد؟! ...

آنتی گون : [ فریاد زنان ] ... نه! ...

[ در حالیکه بین فرماندهان برخاشکنان درگیری شدیدتر می شود، صدای موزیک بالا رفته گفته‌گوها نا مفهوم می گردند. در عمق صحنه حکیمی به اتفاق چند برده، تابوتی را آرایش می کنند، چند سرباز گوش به فرمان ایستاده اند. موزیک کم می شود. دوباره صدای مشاجره‌ی سرداران مفهوم شده به اوج می رسد. سرانجام هر کدام شمشیر کشیده در برابر دیگران جبهه می گیرند.]

آنتی پاتر : دست نگه دارید... دست نگه دارید... به گمان من نیکوتر است در این باره با حکیم نامسدار به شور نشسته، از وی یاری بخواهیم... [می خندد] ... دوستان... دوستان... باید اصل عقل و دموکراسی را به کار گرفت... آری همانگونه که سردار کیرمان اسکندر نیز بر این باور بود...

[همه متوجه عقب صحنه شده به حکیم چشم می دوزند؛ شمشیرها را غلاف می کنند. حکیم و دیگران سرگرم کار خویشند. با اشاره حکیم برده‌ها در سکوت تابوت را بر دوش می گیرند. حکیم که گویی چیزی به خاطرش آمده دستهایش را بالا می برد.]

حکیم : دست نگه دارید... هنوز تشریفات تمام به کمال پایان نیافته... تابوت را در جای خویش بگذارید... [نگاههای حیرت زده‌ی سرداران به یکدیگر، سربازان تابوت را در جای اولش قرار می دهند.] ... آری... کاری که می بایست انجام دهیم انجام نپذیرفته است... بی درنگ در تابوت را بکشاید... [اهمهمه‌ی سرداران، دستهای

حکیم به علامت سکوت بالا می رود. در سکوت و انتظار سربازان با تردید در تابوت را باز می کنند. ... باید در این مراسم با شکوه ... آخرین کار انجام پذیرد ... آری پیش از حرکتش به سوی گور ابدی ... دستهای توانمند وی را از تابوت بیرون بگذارید. نگاههای حیرت زده‌ی سرداران به یکدیگر! ... آری دستهای سردار بزرگ، اسکندر کبیر را از تابوت بیرون بگذارید ... نگاه وی را به سوی گور ابدی اش ببرید ... سربازان، دستهای جسد را از تابوت بیرون می آورند. ...

**بطلمیموسی :** می خواهد چه کند؟! ...

**آنتی پاتر :** آیا به مرده بی احترامی نیست؟! ...

**سولوکوس :** آیا روحش آزرده نمی شود؟! ...

**بطلمیموسی :** ا جلو می رود. ... این چگونه کاری است ای حکیم دانا؟! ... می نگری که اکنون وی در میان ما زنده ها نیست! ...

**سولوکوس :** آیا هنگام بردنش، عوام نمی اندیشند که این کار بی احترامی نسبت به سردار بزرگمان است؟! ...

**حکیم :** نیکو تر است دم فرو بندید و تنها نظاره گر باشید سرداران ... شاید او چنین آرزویی داشت و ما نمی دانستیم! ...

[همهمه سرداران]

**پردیکا :** این چه معنا دارد که دستهای مرده ای از تابوتش بیرون باشد؟! ... خوشایند نیست دوستان! ...

**سولوکوس :** او دنیا را بدرود گفته و تا دمی دیگر زیر خروارها خاک خواهد خفت! ...

**پیتون :** اما ... اما به گمان من باید رازی در کار حکیم باشد ...

**آنتی پاتر :** آری ما از حکیمان یونان آموخته ایم که هیچ گاه، بیپوده و



به گراف سخن نرانیم!...

بظلمیوس : من که نمی دانم!...

پردیکا : اندیشه من نیز به جایی نمی رسد... [به  
آنتی گون]... چه می اندیشی آنتی گون!؟...

آنتی گون : من نیز بر این باورم، که چه تفاوت دارد، دستهای مرده ای  
بیرون یا درون تابوت باشد اما... باید تشریفات به خوبی انجام پذیرد...

حکیم : ... شما سرداران به آن اندازه در دنیای آرزوهای خویش  
غرقید که به پایان کار و سرنوشت امپراطور بزرگتان نمی اندیشید...  
تنها خواسته ای که دارید دستیابی به سرزمین هایی است که از وی  
به جای مانده... نیکوتر نیست کمی اندیشیده به حقیقتی راستین پی  
ببرید... خودرابنگرید همچون لاشخوران به جان یکدیگر افتاده، آهنگ  
دریدن یکدیگر را دارید!... حال آنکه راز کارتان، در همین دستهای تهی  
و بیرون گذاشته از تابوت است!... [به سربازان]... اکنون مرده را  
ببرید... [سربازان تابوت را بر دوش می گیرند. نگاه حکیم به  
سرداران]... بنگرید سرداران... آری به دستهای تهی سردارتان که از  
شرق تا غرب و از شمال تا جنوب عالم را که در خود داشت بنگرید...  
[سربازان تابوت را می برند]... آری بنگرید که چگونه این دستهای  
تهی جهان خاکی را بدرود می گوید!...

[نگاههای سرداران به یکدیگر. صدای شیورها و فریادهای

مردم از بیرون کاخ. حکیم به اتفاق سربازان از صحنه

خارج می شوند. دوباره سرداران به یکدیگر خیره شده،

سبس با هجوم گرد تخت جمع می شوند. آنتی پاتر

شمسیر می کشد.]

آنتی پاتر : دوستان... سرداران به سخنانم گوش فرا دهید... من،  
آنتی پاتر، اکنون بزرگترین و قدرتمندترین کس میان شما... و  
محبوبترین سردار اسکندرم...  
سولوکوس : آتیز شمشیر می کشد... آری و من کسی هستم که  
همیشه مرا سمت راست خود می نشاند...  
انور می رود!

ارسطو و اسکندر

مجموعه های کهن

### شخصیتها:

۱- اسکندر سردار توانمند یونان

۲- ارسطو حکیم و استاد اسکندر

۳- دو سردار و دو سرباز

[اتاق خانه ارسطو، با مقدار قابل توجهی از کتابهای گوناگون. ارسطو سرگرم مطالعه کتابی است، دو سرباز یونانی وارد می شوند. ارسطو متوجه ورود سربازان نمی شود. دو سرباز با نگاههایشان به یکدیگر، گویی جرات سخن گفتن ندارند. سرانجام سرباز اول به سخن می آید.]

سرباز اول : درود به استاد گرانقدر امپراطور بزرگ یونان... حکیم نام آور ارسطو... [ارسطو بی توجه همچنان غرق در مطالعه است.]

سرباز دوم : آیا حکیم نام آور توجه به پیامی که آورده ایم ندارند؟!...

سرباز اول : استاد بزرگ... ما... آورنده‌ی پیامی هستیم!

سرباز دوم : هم اکنون سرورمان امپراطور بزرگ... اسکندر کبیر به حضورتان شرفیاب خواهند شد!...

سرباز اول : استاد!...

[ارسطو متوجه حضور سربازان می شود.]

ارسطو : کاری پیش آمده است؟!...

سرباز اول : [با دستپاچی]... آری استاد بزرگ... هم اکنون سرورمان

اسکندر کبیر به حضور خواهند رسید... ایشان مشتاق دیدارتان

هستند... [ارسطو سر می‌جنباند، صدای شیپورها، سپس ورود

اسکندر، با دو سردار، ارسطو نیز به پیشواز می رود، با احترام به یک

صندلی اشاره می کند. با اشاره اسکندر، سرایان و همراهان وی از اتاق خارج می شوند.

ارسطو : آیا شاگرد ما را کاری سخت یا پریشانی پیش آمده است؟! ... اسکندر : [می خندد]... استاد بزرگم آن اندازه سرگرم مطالعات خویشند که، به گمانم توجهی به کار بسیار بزرگ ما ندارند... ما... سرانجام تصمیم خویش را گرفتیم...

ارسطو : [گویی چیزی نمی داند و با نگاه بهت آلود و پرسشگرانه به اسکندر نگاه می کند.]...!!...!!

اسکندر : مایه شگفتی است استاد!... اکنون کسی در یونان یافت نمی شود که از کار ما و سپاه آماده‌ی ما آگاهی نداشته باشد... خوب بگذریم... باید من وظیفه شاگردی خویش را به انجام رسانیده خدمت می رسیدم... [نگاههای همچنان پرسشگرانه ارسطو به اسکندر]... استاد بزرگ آگاه باشند که این شاگرد نمک شناس برای عرض تودیع خدمت رسیده است...

ارسطو : آیا سفری در پیش دارید؟!...

اسکندر : آری استاد... آگاه باشید، لحظه ای را که در انتظارش بوده ام، فرا رسیده است... آیا آرایش سپاه و لشکریاتم را دیده اید؟!... اکنون جنب و جوشی بزرگ در سپاه یونان پدیدار گشته است!...

ارسطو : آبی تفاوت و بی توجهی صفحه ای از کتاب را ورق می زند... چیزهایی دیده و پاره ای از دیگران شنیده ام... می توانید بیشتر بگویید؟!...

اسکندر : استاد گرانقدر بدانند که ما آهنگ کشور روم را داریم...

ارسطو : برای چه؟!...

اسکندر : [می خنده] ... استاد ... استاد خوب من ... این کاری آشکار است ... شاید استاد مزاح می کنند ... یا اینکه ...

ارسطو : نه ... اینگونه نیست اسکندر ... در واقع می خواهم بدانم چرا آهنگ روم دارید ...

اسکندر : مگر استاد دانشمند ما، نظریات و یافته هایشان، بنا بر نشانه ها، علایم و استدلالهایشان نیست؟! ... نشان از گرد آمدن سپاهی گران چه خواهد بود؟! ...

ارسطو : میل دارم از زبان خودتان بشنوم ... بگو بدانم به چه دلیل می خواهید به روم بروید؟! ...

اسکندر : ادر می یابد که ارسطو قصدی دارد ... برای تسخیر آن امپراطوری استاد ...

ارسطو : پس آهنگ تسخیر روم را دارید؟! ...  
اسکندر : آری استاد ...

ارسطو : ... به گمانم پس از تسخیر و در هم شکستن روم دوباره به یونان باز خواهید گشت؟! ...

اسکندر : آه نه! ... نه استاد! ... نه! ... باید هر کار بزرگی را که آغاز کردی یک نفس به انتها رسانی ... آگاهید که یونان قدرتمند ترین است ...

ارسطو : بیشتر بگویید اسکندر ...

اسکندر : آیا استاد بزرگ به یاد دارند، چگونه ایرانیان اسپارت را به آتش کشیدند؟! ...

ارسطو : آری ...

اسکندر : بدان که ما ... بر آن هستیم تا به انتقام اسپارت، پارس را به

آتش کشیم!...

ارسطو : آنگاه بی درنگ به یونان باز خواهید گشت... اینگونه نیست؟!...

اسکندر : ... استاد عزیزم... آگاه باشید که اکنون سپاه توانمند و جنگی ما به حرکت در آمده است... ما... می توانیم کارهای بزرگتری به انجام رسانیم...

ارسطو : پرسیدم سردار بزرگ سپس به کجا خواهند رفت؟!...

اسکندر : به هندوستان... ببینید استاد... تمام کارهایمان روبراه و پیش بینی شده است... ما با آذوقه‌ی فراوان ایرانیان می توانیم لشکریانمان را تا قلب هندوستان پیش رانده ماهها و به راحتی در آن سرزمین بمائیم... ابا شیطنت می خندد... چون پس از آن آهنگ دیگری داریم...

ارسطو : ... آن کدام است؟!...

اسکندر : این دیگر از اسرار است استاد... من حتی به فرماندهان نزدیکم نگفته‌ام... اما... اما... به شما خواهم گفت استاد... آگاهیید که به شما بسیار علاقمندم... استاد بزرگ بدانند اگر بعد از هندوستان چین را به تصرف در آوریم، دیگر دنیا را در جنگالهای توانمند خود خواهیم داشت... آری استاد... باید به آن لحظه‌ای اندیشید که پس از پیروزی بزرگمان می توانیم بنشینیم و خوش باشیم...

ارسطو : آنگاهی به اسکندر می کند... می توانم آخرین درس خویش را بگویم؟!...

اسکندر : [حیرت زده]... آخرین درس؟!...

ارسطو : آری آخرین درس به شما...

اسکندر : [مطیع]... گوش می دهم استاد...

ازسطو : این را اسکندر کبیر بدانند که از هم اکنون نیز می توانند بی آنکه آن همه خون بریزند بنشینند و خوش باشند... [هر دو به هم خیره می نگرند نور می رود.]





**دانشمند یا بازرگان**

فرهنگ دهخدا

### شخصیتها:

۱- بوریحان بیرونی

۲- سلطان مسعود غزنوی

۳- درباری اول

۴- درباری دوم

| صحنه اندک اندک روشن می شود. قصر با شکوه سلطان مسعود دو درباری به احترام و در حضور ایستاده اند. ظاهر سلطان حکایت از بریشانی و ناراحتی او دارد. |

سلطان مسعود: پس اینگونه بود؟! ... آیا محمدبن احمد از کار خود عذری نیاورد و سخنی نگفت؟! ...

درباری اول: سلطان به سلامت باشند... همان گونه که عرض شد، آنگاه که وی صله‌ی سرورم را بار بر پهلها دیدند با ترش‌رویی و بی‌اعتنایی، درب منزل خویش را بستند و گفتند اموال را به سلطان باز گردانید...

درباری دوم: [با چاپلوسی] گفتیم این شایسته نیست! ... به سرورمان چه پاسخ گوئیم؟! ...

درباری اول: گفتند خود به حضور سلطان شرفیاب خواهند شد! ...

درباری دوم: آری سرورم کاری از گستاخی! ...

سلطان مسعود: آیا من سلطان مسعود فرزند محمود جهان‌گشا و بخشنده را لایق پذیرش صلهام ندانست. آه چگونه دست رد به سینه من زده، مال را باز پس فرستاد؟! ...

درباری اول: آاز روی میز کتابی برداشته و با معنی به آن نگاه

می کند. ... سرورم درست است که ایشان کتاب ارزشمند قانون مسعودی را نگاشته اند... اما به گمانم او نیز، دستخوش غرور گشته است...

درباری دوم : آری سرورم هر چند که از دانشمندان گرانقدر دربار است و به توصیه‌ی حضرت سلطان بزرگوار این کتاب را نگاشته اند... اما معلوم می شود که او چون دیگر مردمان دچار غرور و نخوت گشته، و با گستاخی الطاف سلطان عظیم الشان را نپذیرفته اند... او خود را گم کرده است!!...

سلطان مسعود : ... نه، نه... نمی توانم باور کنم... به گمانم وی را رازی در کار است... ابوریحان هیچگاه و بی دلیل دست به چنین کاری نمی زند... باید او را فصدی باشد...

[ابوریحان با تعظیم وارد می شود.]

ابوریحان : درود به سلطان اعظم... مسعود بن محمود...

سلطان مسعود : ...محمد بن احمد... چگونه بود که صله و الطاف ما را نپذیرفتی؟! ... آیا...

ابوریحان : ...نیکوتر است سلطان بخشنده، کارم را بیه گستاخی نگرفته، اندیشه بد نداشته باشند!...

سلطان مسعود : ... اما زبینه نبود به ما کم لطفی شود... ما به دانشمندان خود ارج می نهیم...

ابوریحان : نیک آگاهم که سلطان بزرگ از علاقه‌ای که به من دارند، این مرحمت را نموده است... آیا می توانم برشی کنم؟!...

سلطان مسعود : برسید محمد بن احمد!...

ابوریحان : ... آیا اگر من مردی عامی و گمنام بودم و این چنین

کتابی که مطبوع طبع حضرت سلطان است مکتوب نمی کردم... باز سلطان بزرگ همین لطف را به من روا می داشتند؟!...

**سلطان مسعود:** ... بدان که ما به علم و دانش شما ارج می نهیم و این همان است که قدر و منزلت را نزد ما افزون ساخته است...

**ابوریحان:** [می خندد]... آری... آری... اکنون به آن رسیدم که می خواستم... لطف سلطان بزرگ از برای علم و تحقیقات ماست... بدین معنا که حقیر، ارزشمند علومی هستم که در کتابهایم می نگارم...

**سلطان مسعود:** آری چنین است... ما آن صله را روانه‌ی خانه ات کردیم تا زندگی ات را مرفه سازیم... تا بهتر به مطالعات و تحقیقات خویش بپردازی...

**ابوریحان:** [پس از سکوتی کوتاه لبخند می زند]... آیا سلطان را میل بر این است که دانش این حقیر ادامه یابد یا تعطیل شود؟!...

**سلطان مسعود:** ... مسلم بدان که ما را میل به ادامه دانش تو است...

**ابوریحان:** ... اگر چنین است شما نیز آگاه باشید که اگر آن ثروت وارد منزلم شده بود اکنون یک بازرگان و تاجر در برابرستان حضور داشت نه یک دانشمند و جستجوگر!...

ابوریحان با احترام از کاخ خارج می شود. خنده روی لبهای سلطان می نشیند، برگشته به تحقیر درباریان را می نگرد.  
نور می رود.

### شخصیتها:

۱- پهلوان

۲- مرد مسن

۳- دو نوجوان

۴- دو آهنگر

۵- انبوه جمعیت

از زمان گذشته، در چهارراه و در راسته بازاری قدیمی، حلقه‌ای از جمعیتی انبوه که نشان از معرکه پهلوانی دارد؛ پهلوانی زورمند و قوی هیکل در حال میدان‌گیری و چرخش است. نوازنده سرنا و نقاره، می‌نوازند. از گوشه و کنار هر لحظه به انبوه جمعیت افزوده می‌گردد.

در میانه میدان سینی مسین پاره‌ای، تعدادی وزنه‌های سنگین آهنی مخصوص پهلوانان دوره گرد و قطعه سنگ بزرگی دیده می‌شود. دو مرد پتک به دست در گوشه میدان ایستاده‌اند. با بالا رفتن دستهای پهلوان نوازندگان خاموش می‌شوند. چشمهای منتظر و مهمهمی مردم، دو نوجوان نیز در میان جمعیت که نظاره‌گر حرکات پهلوانند، با هم بیچ می‌کنند و می‌خندند.

**پهلوان** : [دستهایش را به هم می‌زند]. ... به همت شاه مردان علی ... و شما جوانمردان ... دیدید که سینی مسی را پاره کردم ... ان شاءالله می‌خواهم این سنگ را روی سینه‌ام بگذارم، تا این دو مرد آهنگر و قوی‌بنجه، با پتکهای آهنین خود روی آن آهنگری کنند. حق نگهدارتان باشد، صلوات بفرستین ... [صلوات جمعیت] ... خوب نگاه

کنید... ببینید... خود شاهدید که تا کنون در این ملک و این ولایت پهلوان زورمند و قوی هیکلی چون من پیدا نشده... ابا اندامش فیگور می‌گیرد... نگاه کنید... ببینید چه عضلات در هم پیچیده و پولادینی دارم... اکنون به شماها ثابت می‌کنم که این هیکل قوی و زورمند چطور تحمل سنگینی این سنگ و ضربات کشنده‌ی پتکهای این دو مرد آهنگر را دارد... لال از دنیا نروید، صلوات بفرستین... صلوات مردم... چند مرد همت کنند، بایند وسط میدان و این سنگ را روی سینه‌ی من بگذارند...

ابهلوان در میانه‌ی میدان می‌خوابد. چند مرد جلو رفته سنگ را روی سینه‌ی او می‌گذارند. دستهای قدرتمند آهنگران بالا و پایین می‌رود، چهره‌ی در هم پهلوان و صلوات پی در پی جمعیت پس از لحظاتی آهنگران از کار خود دست می‌کشند. سنگ را از روی سینه‌ی پهلوان بر می‌دارند. پهلوان برخاسته، باسینی کوچکی به قصد گرفتن پول از مردم، در میدان دور می‌زند. بیج و خنده‌های دو نوجوان.

**پهلوان :** ... حق نگهدار کسی باشد که اول چراغ ما را روشن کند... از خدا عوض بگیرید... (بعضی‌ها در سینی سکه‌ای می‌اندازند)... بدهید به پهلوان... انشاءالله دستت جلو نامرد دراز نشود... پول دوا و حکیم ندهید... خدا آبرویان را نریزد... پیش زن و بچه‌تان شرمنده نشوید...  
**جوان اول :** (ابه دومی)... دیدی گفتم... همه‌اش کلک پول درآوردن بود؟!... خوب اینم یک جور کاسبی است!...

**جوان دوم :** آره بابا... بگو یک جور کلاه‌برداری... (ابه طوری که پهلوان می‌شنود)... برو پی کارت بابا!...

پهلوان برمی گردد نگاهی به دو نوجوان می اندازد، و با خشم و گردن کلفتی، ایستاده، سینه را سیر می کند.

پهلوان : ...بینم... منظور شماها که من نیستم؟!...

جوان دوم : مگر چی شده؟!...

پهلوان : مثل اینکه نشنیدید چی گفتم؟!...

جوان اول : خوب که چی؟!...

جوان دوم : دروغ که نمی گه... می گه؟!...

پهلوان : [چهره اش در هم می رود، به خشم سینی را به وسط میدان

پرت می کند، ناگهان یقه نوجوان را می گیرد.]... پس یا من هستید؟!...

می خواهی با یک ضربه گردنتو خرد کنم بچه جان؟!...

[اهمهمه ی مردم، مرد مسنی که شاهد ماجراست دخالت

می کند.]

مرد مسن : ..... چه خبره پهلوان... چی شده؟!... [پهلوان

می غرد.]...

جوان اول : [سرسخت]... یقه را ول کن!...

مرد مسن : [می بیند که کار بیخ پیدا کرده، جلوتر می رود، رو به

جوانان و با سرزنش]... حالا که دسته گلثون را به آب دادید،

بهره جلو دهننون را بگیرید و خرابترش نکنید... [به پهلوان]...

شما به بزرگواری خودتان کوتاه بیاید پهلوان...]

پهلوان : باید ادبشان کنم!...

مرد مسن : ای بابا پهلوان... می بینی که بچه اند... خوبیت

نداره... شما نشنیده بگیرید... اصلا من... من به جای اینها

عذر می خوام...

**پهلوان** : ... [مرد مسن را هل می دهد]... بهتره شما دخالت نکنید...  
باید ادبشون کنم!...

مرد مسن : جوانی کردند آقا... ماشاءالله... شما که عاقلید...

**پهلوان** : [با دهانی کف کرده، هر لحظه عصبی تر می شود]... تا حالا هیچکس نتوانسته به من بگوید بالای چشمت ابروست... اتوقت این جوجه ها... [دستش را بالا برده به جوان نهیب می زند]... حالا بزمن توی سرت تا...

مرد مسن : ای بابا... انگاری حرف حساب حالیت نمی شود... حالا یک چیزی گفته اند!...

**پهلوان** : باید حسابی ادبشان کنم تا دفعه ی دیگر مسخره بار آدمی مثل من نکنند...

مرد مسن : من که به جای آنها عذرخواهی کردم...

**پهلوان** : اصلاً به شما چه مربوطه که دخالت می کنید؟!...

مرد مسن : خدا را خوش نمی آد پهلوان... نگاهشون کن، بچه هستند!...

**پهلوان** : باید یاد بگیرند با هر آدمی... آن هم مثل من در نیفتند!...

من... من... می توانم سنگ گنده تر از این را روی سینه ام خرد کنم... سینی کلفت تر از این را پاره کنم... هزار جور کارهای سخت را نمایش بدم... اونوقت اینها...

مرد مسن : فکر نمی کنی که داری زیاده روی می کنی؟!...

**پهلوان** : ... [با ترش رویی]... منظور؟!...

مرد مسن : خوب گوشه اتان واکن، بگذار تا به تو نصیحتی کنم... مگر تو خودت را پهلوان و زورمند نمی دانی؟!...

**پهلوان** : فکر می کنی نیستم؟!... کور که نبودید... دیدید که چه



کارهایی کردم!...

مرد مسن: با کاری که داری حالا می‌کنی... برایم یقین شد که هر چه هستی پهلوان نیستی... بله پهلوان نیستی آقا!...

پهلوان: آجوان را رها می‌کند، به طرف مرد مسن می‌چرخد، سینه‌اش را سپر کرده بقیه‌ی او را می‌گیرد... پس این کارهای بزرگی را که دیدی چه چیزی را ثابت می‌کنه... هان!؟

مرد مسن: بله... همه‌ی کارهایت را دیدم آقا... دیدم!... ای که خودت را پهلوان و زورمند می‌دانی... رجز می‌خوانی و کارهای به این مشکلی را انجام می‌دهی...

پهلوان: کوتاهش کن مرد... چه می‌خواهی بگویی... نکند تو هم نت می‌خارد!؟...

مرد مسن: نه... نه آقا... من... من پیرمرد عاجز چه ادعایی دارم... اما... باید بگویم که هر چه فکرش را می‌کنم... شما پهلوان نیستید آقا!...

پهلوان: چطور جرأت می‌کنی بگویی که من پهلوان نیستم!؟...

مرد مسن: بله جانم... بله!... پهلوان نیستی آقا... می‌دانی چرا؟... آخر، شما نشان دادید که با همه‌ی زورمندی و تحمل این همه کارهای سخت... طاقت یک سخن کوچک آن هم از این دو جوان خام را نداری... هی‌هی... هی‌هی!... بله آقا... بله... شما پهلوان نیستید... پهلوان باید در همه‌ی کارهای پهلوان باشه... نه فقط در زور بازو و گردن کلفتی!... خودت را نگاه کن مرد... بین که چطور برای این دو نوجوان به اصطلاح جوجه و من پیرمرد،

کف به دهـن آوردی و سینه سپر کردی!!  
[خنده جمعیت، پهلوان سر به زیر می‌اندازد.]

لحظه با شکوه -

شخصیتها:

۱- ابوریحان بیرونی

۲- ابن الولاجی

اتاق خانسه محقر ابوریحان بیرونی است. در گوشه و کنار کتابهایی چند، دست نوشته‌ها و جزوات روی هم انباشته شده است. در گوشه‌ی دیگر اتاق پیرمردی هشتاد ساله، که ابوریحان بیرونی است، ضعیف و رنج‌ور، در بستر مرضی لحظات آخر زندگی خویش را می‌گذراند. پیرمردی دیگر، ابن الولاجی نیز با نگرانی در کنار بستر او نشسته و با اندوه و تأسف همه چیز را می‌نگرد. ابوریحان فشارهای درد را تحمل کرده، با مرگ دست و پنجه نرم می‌کند. ناگهان حالی سخت به او دست می‌دهد.

ابن الولاجی نگران و شتابزده او را در آغوش می‌گیرد.

ابن الولاجی: خداوندا خود شفایش ده... کمی دارو به او می‌خوراند...  
بیاشامید... این جوشانده را بیاشامید... شما را تسکین می‌دهد...  
انشاء... شفا خواهید یافت...

ابوریحان: نه... نه دوست من... ابن الولاجی... بیهوده دلداریم  
مده... به گمانم که... هنگامی وداع نزدیک است...

ابن الولاجی: این گونه میندیش... انشاء... شفا خواهید یافت...

ابوریحان: آنفس زنان و خسته... خوب شد که آمدی... انتظارت را  
می‌کشیدم...

ابن الولاجی: آیا محمدبن احمد، ابوریحان، مرا فرمانی است؟

ابوریحان: بیش از مرگم تقاضایی دارم...

ابن الولاجی: در فرمانبرداری حاضرم دوست گرانقدرم...

**ابوریحان :** ... آیا ... آیا ماه گذشته را به یاد می‌آوری ... که ما را سخنی پرسیدی ... و ما درست نتوانستیم آن را درک کنیم؟!  
**ابن‌الولاجی :** [فکر می‌کند] ... آری محمدبن احمد ... آری ... اما اکنون چه جای اینگونه پرسش‌هاست ... بگذار تا انشاء ... بهبودی حاصل شود نگاه ...

**ابوریحان :** نه ... نه ... تمنا می‌کنم که باز همان سؤال را بررسی! ...  
**ابن‌الولاجی :** دوست گرانقدر ... اکنون به سلامتی خویش بیندیشید ... بگذارید که شما را بهبودی حاصل شود، نگاه هر دو در کنار یکدیگر می‌نشینیم و ...

**ابوریحان :** نه ... نه ... دوست من ... هر دو آگاهییم که دیگر مرا فرصتی نیست ... میل دارم اکنون بدانم پاسخی را که خواهم گفت، صحیح است یا خیر ...

**ابن‌الولاجی :** ... در حیرتم که چگونه اکنون به یاد آن سؤال افتاده‌ای؟! ...

**ابوریحان :** [انفسی عمیق می‌کشد] می‌دانم که دیگر فرصتی ندارم ... بدین خاطر است که باید بیاموزم ... آری باید بیاموزم ...  
**ابن‌الولاجی :** آیا رازی در کار است؟! ...

**ابوریحان :** آیا ... آیا اگر نکته‌ای بیشتر بدانم و بمرم نیکو تر است یا ندانسته این جهان را ترک کنم؟! ...

**ابن‌الولاجی :** [حیرت زده] ... بدانی ... آری بدانی!! ...

**ابوریحان :** پس تمنا می‌کنم ... قبل از مرگم ... پیش از آنکه دیر شود، پرسش ماه گذشته‌ات را تکرار کن ... جوابی اندیشیده‌ام ... می‌خواهم پاسخ گویم ... بی‌رس دوست من ... بررسی ...

اشک در چشمان ابن‌الولاجی حلقه می‌زند. لیخندی از تحسین بر لبانش می‌نشیند. دیگر کلامی از آن دو شنیده نمی‌شود. تنها حرکات لبهای ابن‌الولاجی که می‌برسد و ابوریحان نیز پاسخ می‌گوید، دیده می‌شود. سپس ابوریحان گویی باری سنگین را بر زمین می‌گذارد، با لیخندی زیبا نفسی عمیق کشیده بی حرکت جان می‌دهد. ابن‌الولاجی روی برمی‌گرداند و به دورها خیره می‌شود.]

از مکافات عمل ...

شخصیتها:

۱- حاکم

۲- سردار

۳- تاجر

۴- دو پیشخدمت، دو سرپاز، جلاد

۱۱ در قصر با شکوه و شاهانه‌ای، حاکم به اتفاق سردارش که مردی خشن و سبیل از بناگوش در رفته است، در اطراف سفره نشسته‌اند. دو مستخدم نیز مشغول پذیرایی و چیدن سفره‌اند. خدمتکار، دیسی را در میان سفره می‌گذارد.]

مستخدم پیر : اَعْظِیْمُ کِنَان و بَه حاکم! ... قربان... این هم کیکهای بریان شده‌ای که به دست مبارک حضرت عالی شکار شده است... امیدوارم که از تناول آن لذت ببرید...

حاکم : یقین دارم که با دست بخت طبخ جدید... این گونه خواهد شد... [به سردار]... سردار عزیز بفرمایید... از این کیکهای لذیذ تناول کنید...

سردار به کیکهای بریان شده خیره می‌شود، چیزی یادش آمده، لبخند بر لبانش می‌نشیند.]

سردار : به به! ... کیک!! ... اینها کیک است حضرت حاکم!؟ ...

حاکم : ... بله سردار... بفرمایید... خودم شکار کرده‌ام...

سردار : ... آیا واقعا کیک است سرورم!؟ ... [شروع به خندیدن می‌کند]

حاکم : ... بفرمایید... گوشتی بسیار لذیذ دارد...



سردار : قربان كبك!؟ ... [می خندد] ... چه حسن تصادفی  
قربان ... كبك ... كبك! ...

[كم كم خنده‌های سردار شدید و شدیدتر می‌شود،  
به طوری كه حاكم و دیگران متحیر، بدون عكس‌العملی به  
او خیره می‌شوند. سردار كه اختیار از كف داده است، هر  
لحظه به كیكهای بریان شده، اشاره می‌كند. مستخدمها با  
تردید و ترس در گوش هم بیج بیج می‌كنند.]

مستخدم جوان : ... [به پیر] ... چرا می‌خندد!؟ ... من كه نمی‌دانم! ...  
مستخدم پیر : نمی‌دانم مرد ... شاید ... شاید سردار بی‌رحم و  
بی ادب حاكم، دیوانه هم باشد! ...

مستخدم جوان : ... من هم حیرانم ... یعنی چه!؟ ... نگاه كن ... همه‌اش  
اشاره‌ای به آن دیس و كیكها می‌كند! ... نكند غذا عیب و ایرادی داشته  
باشد!؟ ...

مستخدم پیر : خدا به خیر كند مرد ...

مستخدم جوان : ... اگر این طور باشد، آشپز بیچاره خواهد شد ...  
بدبخت تر از او ما دو نفر كه ندانسته، كیكها را میان سفره گذاشته‌ایم ...  
آخر، مرد حسابی، چرا غذا را نگاه نكرده جلوی آنها گذاشتی!؟

مستخدم پیر : ... خدای من! ... راست می‌گویی جوان ... من ... من  
غفلت كردم ... اما دیگر كار از كار گذشته است! ... [خنده‌های ممتد  
سردار] ...

مستخدم جوان : ... این لعنتی هم كه دست بردار نیست! ...

مستخدم پیر : ... حضرت حاكم هم، خون، خونی را می‌خورد! ...

مستخدم جوان : ... خدا به دادمان برسد ...

اسردار از شدت خنده ریه می‌رود و از درد شکم را گرفته اشک از چشمانش جاری است. حاکم متین و با هیبت بلند می‌شود.

حاکم : ... [به سردار] ... ما که چیز خنده‌داری نمی‌بینیم سردار ... آیا طعام ابرادی دارد؟! ...

سردار : ... [همچنان به کبکها اشاره کرده، اما خنده امانش نمی‌دهد.] ... این ... کبکها قربان! ... [خنده.] ...

حاکم : این کبکها چه؟! ... [دیس را برمی‌دارد.] ... من که چیز عجیبی نمی‌بینم ... در طبخ آن هم که بهترین طباخ دست داشته است ... [کمی از کبکها را کنده، و می‌خورد.] ... نه! ... بسیار خوشمزه و لذیذ است! ... [خنده‌های بی‌امان سردار، همه را کلافه کرده است.] ... مستخدم پیر : خدایا خودت رحم کن! ...

حاکم : ... [نهی‌بزنان.] ... بس است سردار ... بس است ... ما که چیز خنده‌داری نمی‌بینیم! ...

اسردار بکهای خورده اما نمی‌تواند جلو خنده خود را بگیرد.

سردار : ... ببخشید سرورم ... عفو فرمایید ... دست خودم نیست ... [می‌خندد.] ... نمی‌توانم جلو خنده‌ام را بگیرم ... چون ... اینها قربان ... این کبکها مرا به یاد حکایتی می‌اندازد! ... [می‌خندد.] ...

حاکم : ... اخم‌کنان ... چه حکایتی سردار؟! ... می‌دانید که خنده‌هایتان چندی‌اش آور شده است؟! ...

**سردار** : قربان ... قربان ... علت این است که شما آن حکایت را نمی‌دانید ... [می‌خندد] ... وگرنه شما هم چون حقیر، نمی‌توانستید جلو خود را بگیرید ... وای وای ... وای وای ... [می‌خندد] ...

**حاکم** : ... که اینطور؟! ... شما با خنده‌هایتان کاری کردید که ما هم مایل به شنیدن آن داستان خنده‌دار شدیم ... برایمان تعریف کنید سردار ... شاید لیخندی هم بر لبان ما و ... این خدمتکاران که ترسیده‌اند، بنشینند ...

**سردار** : قربان ... قربان ... حضرت عالی التفات داشته باشید ... گاهی اوقات اتفاقاتی روی می‌دهد که ... بسیار مضحک و خنده‌آور است ... [خنده‌ی شدید سردار] ... وای وای وای ... این ... این دو تا کیک قربان ... مرا به یاد آن حکایت می‌اندازد!

**حاکم** : ... [آمرانه] ... داستان را بگویید سردار! ...

**سردار** : ... بله قربان ... بله ... این ... این مربوط می‌شود به سالها قبل ... پیش از آنکه در خدمت حضرتعالی باشم ... پیش از آنکه لطف شما شامل حالم شود. التفات دارید قربان ... می‌دانید که چه می‌گویم؟! ... [می‌خندد] ... وای وای وای ...

**حاکم** : از گذشته‌تان کاملا با اطلاع ... حکایت را بگو ...

**سردار** : ... بله ... بله قربان ... انگار همین حالا بود. آنور می‌رود!

[۲ نور آمده، گذشته در بیابان و در راهی کوهستانی. یکی دو جسد در گوشه و کنار افتاده است. مردی که از ظاهر لباسش هویداست ناجر و ثروتمند است. با حالی پریشان و نزار به زانو افتاده، التماس می‌کند. شخص دیگری چون

دزدان با چهره‌های پوشیده، خنده‌کنان و با خشونت می‌خواهد به زور، خورجین را از دست او بیرون بکشد.

**تاجر** : ... آیه دزد! ... تو را به خدا ای مرد... رحم کن... همه‌ی مالم را که گرفتی... تمنا می‌کنم از این خورجین درگذر...

**دزد** : ... بده به من مردک! ...

**تاجر** : ... این امانتی مردم است... خواهش می‌کنم، مردا...

**دزد** : ... اگر جانت را می‌خواهی، بهتر است که اصرار نکنی! ...

**تاجر** : ... رحم کن... ببخش مرد...

**دزد** : ... اشاره به جسدها می‌کند... اینها را ببین ابله... می‌خواهی به روز آنها بیفتی... جانت را نمی‌خواهی؟! ...

**تاجر** : ... گوش کن ای مرد... اکنون تاجری ورشکسته و بی‌چیزم... به خاک سیاه نشسته‌ام... اگر به‌کنان... خدا می‌داند که مرده یا زنده بودیم، تفاوت ندارد... تو را سوگند می‌دهم، از این خورجین درگذری... امانتی مردم است... و آبرویم در گروا...

**دزد** : به خودت مربوط است... گفتم بده و جانت را رها کن... بده به من...

آیا خشونت خورجین را از دست تاجر بیرون کشیده، او را به زمین زده، خنده‌کنان چند قدمی دور می‌شود. تاجر به

خیز به سوی او می‌رود.

**تاجر** : ... ای ستمگر بی‌رحم ... پس صروت و مردانگی چه می‌شود؟! ... اگر به هر سنگدلی این قدر التماس کرده بودم به رحم آمده بود ... خدا تلافی این کار را از سرت در خواهد آورد! ...

**دزد** : ... زیادتر از دهانت حرف نزن ... اقمه‌اش را بالا می‌برد! ... برو گم شو مردک. برو و شکرگذار باش که بهترین چیزت را نگرفتم ... جانت را بردار و برو ...

**تاجر** : ... باید تقاص کارت را پس بدهی! ...

**دزد** : ... مثل اینکه زبان خوش سرت نمی‌شود ... با من یک

بدو می‌کنی؟! ... کاری به سرت بیاورم که با گردن کلفت‌تر از خودت، در نیفتی! ... اقمه‌اش را بالا می‌برد، تاجر وحشتزده خود را عقب می‌کشد! ... قصاص؟! ... حالا بگو ببینم ... کی به دادت می‌رسد که مرا قصاص

کند؟! ... [بچه تاجر را می‌گیرد] ... که مرا از انتقام می‌ترسانی؟! ... ببین ابله ... بهتر نبود جلو دهانت را می‌گرفتی و خفه می‌شدی ... حالا هم برای مرگ آماده شو ... [وحشیانه می‌خندد، قمه‌اش بالا می‌رود، تاجر که

چاره‌ای ندارد؛ از ترس با او گلاویز می‌شود، ناگهان دستار از چهره‌ی دزد می‌افتد، دزد همان سردار است، خود را عقب می‌کشد! ... خوب که اینطور! ... با این کاری که کردی دیگر چاره‌ای ندارم که جانت را بگیرم! ... [دوباره قمه را بالا می‌برد، تاجر زانو زده با گریه دعا می‌کند.

دزد می‌خندد] ... خوب حالا بگو ببینم مردک ... کی شاهد کار ظالمانه‌ی من است؟! ... بهتر نبود از فرصتی که به تو دادم، استفاده می‌کردی؟! ... [تاجر با چشمانی بسته مشغول دعا است. دزد عصبی فریاد

می‌زند. ... جواب بده مردک... کی شاهد خیانت منه؟! ... [تاجر همچنان مشغول دعااست، صدای آواز دو کبک شنیده می‌شود. ... چشمهاتو باز کن ابله... جواب بده؟! ... [تاجر، چشمه‌ایش را باز کرده، مستأصل و درمانده، به دزد و به اطراف نگاه می‌کند. ... کسی را می‌بینی ... جز من و تو کی هست؟! ... [دستش بالا می‌رود، صدای آواز دوباره ی کبکها، تاجر به کبکها نگاه می‌کند. ...

تاجر : ... ابله طرفی اشاره می‌کند. ... آنها شاهدند... آنجا را نگاه ... [صدای کبکها بر صحنه. ... آنجا را ببین ظالم! ...

دزد : ... ابا احتیاط به اطراف و به سویی که تاجر اشاره می‌کند، نگاه کرده سپس می‌خندد. ... من که کسی را نمی‌بینم... چیزی می‌بیند و شدیدتر می‌خندد. ... آه... نکند آن دو کبک را می‌گویی؟! ...

تاجر : ... بله همانها شاهدند... آنها شاهدند... [چشمان خود را می‌بندد. ...

دزد : ... آن دو کبک؟! ... عجب شاهدانی؟! ... [می‌خندد. ... حقا که ابله و بی‌شعری مرد... بهتر است، آدمهایی چون تو زنده نباشند... [همچنانکه می‌خندد، فمه‌اش را پایین می‌آورد، نور می‌رود. ...

۳ نور آمده، همان صحنه‌ی اول است، سردار همچنان می‌خندد. ...

سردار : ... بله... بله... قربان حکایت این بود... من... من در تمام عمرم ابله‌تر از آن مرد ندیدم... دو تا کبک شاهد؟! ... وای وای وای... ابله خود می‌بیجد. ...

حاکم : ... پس حکایت این‌گونه بود؟! ... [کمی اندیشیده،

سپس شروع به خندیدن می‌کند، به طوری که دیگران نیز جرأت کرده می‌خندند. ... واقعا که ... عجب مرد ابله‌ی! ... درست است سردار ... بلاهت ... حماقت ... سادگی ... بی‌ایمانی ... خشونت! ...

**سردار** : ... بله ... بله قربان درست است ... ملاحظه فرمودید حق با بنده است ... کیکهای شاهد! ... [می‌خندد] ...

[ناگهان حاکم جلو خنده‌اش را گرفته، خشن و برصلاط بلند شده، رو بروی سردار می‌ایستد.]

**حاکم** : ... بله سردار ... بسیار ابلهانه بود ... بله ابلهانه! ... [تلخ

می‌خندد] ... ببین سردار یک چیز خنده‌دار دیگر ... [همچنان

می‌خندد] ... خیلی هم خنده‌دار است ... [سکوت سردار و دیگران] ...

نگاه کن سردار ... این کیکهای بی‌جان و برشته را نگاه کن که چگونه با

بی‌زبانی شهادت می‌دهند! ... صدایشان را می‌شنوی سردار؟! ...

[همه حیرت‌زده و منتظرند، حاکم به پیرمرد مستخدم اشاره می‌کند] ...

جلو بیا پیرمرد ... بیا! ... [پیرمرد جلو می‌رود و احترام می‌گذارد] ...

بسیار خوب ... بگوئید جلاد آماده‌ی زدن گردنی باشد ... اکنون باید

قصاص جنایتی انجام پذیرد ... شتاب کن مرد پیر! ...

**سردار** : ... [ترسیده و حیرت‌زده] ... قربان ... فدای خاک پای

مبارک‌تان کردم ... منظرتان از قصاص چیست؟! ...

**حاکم** : نمی‌دانی سردار عزیزم یا اینکه خودت را به حماقت

زده‌ای؟! ... سردار عزیز خوب نگاه کن ... آبه دیس غذا اشاره

می‌کند! ... آیا این کیکها همانها نیستند؟! ...

[خنده حاکم و کم‌کم حضار، جلاد وارد می‌شود. سردار

نااورانه و ابلهانه به دیس خیره شده است. نور می‌رود.]

نحو یا محو؟! ...

\* بر اساس داسانی از منوی معنوی



### شخصیتها:

- ۱- نحوی
- ۲- سکاندار
- ۳- ملاح ۱
- ۴- ملاح ۲
- ۵- ملاح ۳

صحنه: در عرشه‌ی کشتی قدیمی، صدای امواج دریا و برندگان دریایی، ضمیمه‌ی صحنه است. ناخدای کشتی سکان در دست دارد و دوردست‌ها را می‌نگرد. کشتی، سینه‌ی آب را می‌شکافد و پیش می‌رود شخصی «نحوی» آراسته و ظریف، با غرور و نخوت که از ظاهرش هویداست، در کشتی قدم می‌زند و اشعاری را می‌خواند.

**نحوی** : منم اهل فن، چون بدانم سخن... سخن را بپرسید از اهل فن... [نگاهی همراه با تحقیر به اشخاص روی عرشه می‌اندازد. ملاحان و جاشویان هر کدام به کار خود مشغولند. یکی در حال بافتن و ترمیم تور ماهیگیری است. دیگری در حال آب کشیدن از دریاست و سومی نیز مشغول پوست کندن و تمیز کردن ماهی است. نحوی باز، می‌خواند... سخن را بپرسید از مرد نحو... به عمری نه شک داشتم من نه سهو... کسی به او توجه نکرده، همه سرگرم کار خوبشند... مرا بگو که بیهوده در می‌افشانم... چقدر سیه‌روزگار و فلک‌زده‌ام که در این غراب با اینان همسفر شده‌ام... مرا نه همدمی است و نه همزبانی که با وی گل بگویم و گل بشنوم... آه چه زیبا سخنی گفתי ای سقراط حکیم... «اگر می‌خواهی کسی را آزار و شکنجه کنی، همدم ابلهان و کونه نظرانش کن...» اینان را که می‌نگرم: از علم، هنر و زیبایی دوستی

بهره‌ای نبرده‌اند... دستهای زمخت و ترک خورده‌شان دایم به کار است... تنها به اندیشه‌ی کار و بردگی خویشند!... شاعران، غروب دریا را می‌نگرند و شعر می‌سرایند... نویسندگان از امواج سهمگین و کوه پیکر دریا الهام می‌گیرند و آثار زیبای حماسی خود را می‌آفرینند... اما... اینان را که نه ذوقی و نه شوقی است، هر روز و هر دم این زیباییها را می‌نگرند، باز ابله‌ند... چرا که ایشان اسیر و بندی کارهای خویشند و از زیباییها غافل... آری... آری... همین است که ذوق ایشان کور گشته، چون اسب عساری، با چشمانی بسته و با تازیانه‌ی صاحب خویش، در چرخشند... اینان نمی‌دانند آنکس که زیباییها را شناسد، از جهان پیرامون خویش حظ نبرد!!... (به سوی جاشویی که در حال آب کشیدن است، رفته به او خیره می‌نگرد، ناگهان شروع به خندیدن می‌کند)... بسیار خنده‌آور و مضحک است، در دریا و تشنه بودن؟!... (گویی چیزی را کشف کرده است)... آها... چه جمله‌ی زیبایی به زبان راندم... به گمانم این را «ارسطو»... نه: «ارسطاطالیس» گفته است!... (به مرد)... چگونه‌ای مرد... می‌بینم در کار آب کشیدن... آیا تو نیز در دریا تشنه‌ای؟!...

**جاشو :** آری ارباب... جهت طبخ غذا... (اشاره به طباخ می‌کند)... برای او...

**نحوی :** (آخم کنان)... چه بد سلیقه و کج اندیش... چرا... چرا هر دم به اندیشه‌ی غذای جسم‌اید؟!... اندکی نیز به غذای روح خود بیندیشید... طبیعت را بنگرید که چه زیبا و دلفریب است... آیا تا کنون به امواج خروشان این دریا اندیشیده‌ای؟!... (املاح از سخنان وی سردر

نیاورده، ساده لوحانه او را می‌نگرد. ... آه، مرا بگو یا که هم‌سخن شده‌ام ... بروم ... آیه طرف طباخ می‌رود و در کنارش می‌ایستد. ... می‌نگرم که تو نیز چون آن جاشوی تشنه که از دریا آب می‌کشد ... [می‌خندد] ... سر در گریبان کار خویشی و با این گنده ماهی دست و پنجه نرم می‌کنی؟! ...

**طباخ** : ... [نگاهی به نحوی می‌اندازد] ... اگر این نکتم، چاشت شما را، که تهیه کند؟! ...

**نحوی** : [ترشروی روی بر می‌گرداند] ... می‌بینم کارت بسیار زمخت و پلشت و دور از لطافت است ... آه، مرا بگو که با چه کسانی دمساز گشته‌ام! ... صدای موجی مهیب و تکان شدید کشتی، نحوی ترسان نمی‌داند چه کند. ... آیا ... آیا دریا هم با من سر جنگ دارد، که این سفینه را سیلی محکم می‌نوازد؟! ... [فکر می‌کند، دوباره چهره‌اش شکفته می‌شود] ... آه، خداوند! ... چه جمله‌ی زیبای دیگری بر زبان آوردم ... نیکوتر است آن را در دفتر ثبت کنیم ... [شروع به نوشتن می‌کند] ... دریا با من سر جنگ داشت و هر دم سفینه‌مان را سیلی‌های محکم می‌نواخت ... به‌به ... به‌به ... چه شاعرانه و دلفریب ... حاشا که استاد کلام و سختم ... [نگاهش به سکاندار می‌افتد. سکاندار که از حرکات او لبخند می‌زند تا چشمش به نحوی می‌افند، شرم‌زده روی برمی‌گرداند] ... به گمانم به من خندید ... آیه طرف سکاندار می‌رود] ... خنده‌ای پر معنا ... شاید او با دیگران تفاوت دارد که گستاخانه می‌خندد! ... ای سکاندار ... با اینکه دریافتم لبخندت از روی تمسخر بود، به دل نمی‌گیرم، چراکه اکنون سرنوشت خویش را در گرو مهارتت در هدایت این غراب می‌دانم ... به نظر می‌آید تو مردی جهان‌دیده

و بر صلابتی... تو... تو شبها و روزها در بحر بیکران، سکان می چرخانی  
و با امواج سرکش، دست و پنجه نرم می کنی، چه مبارزه‌ی زیبایی...  
آری و چه مضاف نابرابر و ناعادلانه‌ای... آصدای موج تکان دهنده‌ای  
دیگر!... آه، باز هم موجی دیگر... ببینم ای سکاندار، می دانی چه  
می گویم؟!...

سکاندار : نه، ارباب!...

نحوی : بدان که مردی عارف و نیکنام... اهل علم نحو و کلام...  
زیباییها را به کلام موزون چنان تزیین می کنم که دوچندان از خود  
طبیعتش زیباتر باشد... ببینم ای مرد بر صلابت، تو که دایم در گشت و  
گذاری، با زیباییها و این طبیعت پررمزوراز سرو کار داری، آیا شده است  
که قریحات بجنید و کلام یا شعری موزون بر لب آوری؟!... [سکاندار  
تنها او را می نگرد، گویی به سخن نحوی پی نبرده است.]... نمی خواهی  
پاسخ گویی؟!...

سکاندار : ...؟!...

نحوی : شعر دیگر!... منظوم شعر است... بلی کلام موزون!...  
چگونه بگویم، آنچه که روح انسانها را صیقل دهد و جسم را نوازش  
کند... مثلاً گوش کن:... حروف نواصب بر اهل فن... ان است و کن  
است و کی است و اذن... همه دانش اینجاست... آبه سینه اش اشاره  
می کند... دانشوران... سر این است... [اشاره به سر می کند]...  
جویند اگر سروران... دانستی چه گفتم؟!... [سکاندار به نفی سر  
می جنباند، نحوی به افسوس سر تکان می دهد.]... پس تو نیز نمی دانی  
چه می گویم؟!...

سکاندار : نه... نه آقا... ما را چه به شعر و سخن... سخن...

**نحوی :** موزون ... شعر ...

**سکاندار :** چه می‌دانم آقا... منظور آنچه که خود می‌دانی و می‌گویی است... می‌بینی که کار من سکانداری است و هدایت این کشتی...

**نحوی :** آه خدایا... چقدر فلک‌زده و بیچاره گشته‌ام که کشتی‌ام را تو سکانداری می‌کنی... تو خود گم گشته‌ای مردا...! آنگاه براق سکاندار به نحوی... می‌دانی مردا... حکایت تو نیز چونان مرد جگر فروشی است که روزها جگرهای گوسفندان را با کارد خود می‌درید و قطعه قطعه به سیخ می‌کشید، تا روزی که مردی عارف و دانشمند همچون من از وی سؤال پرسید که آیا جگر فروش، سرخرگ و سیاهرگ را می‌شناسد؟!... جگر فروش گفت :... نه... و تو ای سکاندار، تو نیز چون جگرفروش عمرت را به باد داده‌ای!!... آصدای موجی دیگر، کشتی تکانی شدید می‌خورد... چرا هر دم موجی چون کوه در برابرمان پدیدار می‌گردد... ای سکاندار نیکوتر نیست از راهی دیگر برویم؟!...

**سکاندار :** راه ما تنها از همین سوی است... اما... اما... آبا نگرانی به آسمان و به اطراف نگاه می‌کند...!

**نحوی :** رفتارت مرا به دلشوره می‌اندازد... چیزی می‌خواهی بگویی؟!...

**سکاندار :** به گمانم طوفانی بزرگ و مهیب در پی است، نشانه‌هایش را می‌بینم... آبا دلهره و ترس... آری طوفانی خطرناک در پیش است...!

**نحوی :** می‌توان از راهی دیگر رفت!!...

**سکاندار :** نه آقا... نه...!

**نحوی :** باید بشود... باید کاری بکنی!...

سکاندار : دیگر کار از کار گذشته است. باید خود را مهیای مبارزه کنیم!...

نحوی : یا که!؟...

سکاندار : با طوفان و با امواج دریا!...

نحوی : (با اعتراض) ... تو که از نخست می‌دانستی، چرا آگاهم نکردی و جان گرامیم را به خطر انداختی!؟...

سکاندار : چه کسی از آینده‌ی خویش آگاه است!؟ ... بدان که سفر بر دریا این‌گونه است و تو باید راه دیگری جز دریا انتخاب می‌کردی...

نحوی : باید هشدارم می‌دادی!...

سکاندار : نرسیدی!... در ثانی، من نیز چون تو چگونه می‌توانستم آینده را پیش‌بینی کنم!؟...

نحوی : تو... تو چون منی!؟... تو نه کلام می‌دانی و نه علم مرا داری؟ پس چگونه خود را با من می‌سنجی، دیگر این‌گونه نیندیش و خود را با بزرگان مقایسه مکن!... تو تنها با رنج و کار در چاره‌ی شکم خویشی... (صدای موجی دیگر، سکاندار وحشتزده خود را به کف کشتی می‌اندازد.) ... چرا... چرا این‌گونه می‌شود!؟... فکری بکن مرد!!...

سکاندار : این... این آخرین هشدار بود، ای مرد دانشمند...

نحوی : کدامین هشدار... برای چه!؟...

سکاندار : اینکه جانمان در خطر حتمی است... اکنون غرق خواهیم شد...

نحوی : به همین آسانی!؟...

سکاندار : خشم دریا را ببین... دریا به آسانی جانها را می‌گیرد، تنها به یک چشم برهم نهادن!...

نحوی : یعنی این غراب و ما همه راهی دیار مرگ خواهیم شد؟!...

سکاندار : سخن بس است، باید مهیا شویم...

نحوی : مهبای چه؟!...

سکاندار : یا بمیری یا اینکه شنا کنان خود را به آن سوی آب و به

خشکی رسانی!...

نحوی : شناکنان؟!...

سکاندار : مگر در دریا به گونه‌ای دیگر هم می‌توان خود را از خطر

رهانید؟!... صدای موجی شدیدتر، سکاندار رو به جاشویان و ملاحان

می‌کند. [ ... به هوش باشید... جاشویان، ملاحان... باید خود را به آب

زنید... آماده باشید، کشتی در خطر نابودی است!...

نحوی : ... اترسیده می‌لرزد، دیگران نیز حیرتزده او و سکاندار را

می‌نگرند. [ ... مرا نترسان مرد!... نیکوتر است سخت را لطیف‌تر بیان

کنی... از مرگ و نیستی سخن مران... آه...

سکاندار : باید همه جمع شویم و شناکنان خود را به ساحل رسانیم...

آری... آری... شتاب کنید که فرصتی نمانده است...

ملاحان و جاشویان پا بر لبه‌ی کشتی می‌گذارند و آماده‌ی

پریدن می‌شوند. صدای برخورد موجی دیگر با کشتی، سکاندار به

سرعت خو را به دیگران رسانیده، آماده‌ی پریدن در آب می‌شوند.

نحوی پای سکاندار را می‌گیرد. [

نحوی : کجا... کجا ای مرد؟!...

سکاندار : باید به آب زنیم و گرنه خواهیم مرد...

نحوی : اما... اما من که شنا نمی‌دانم!!...

سکاندار : تو... شنا نمی‌دانی؟! ... [با تمسخر رو به دیگران می‌کند که حیرت‌زده اند]... از همه چیز آگاهی دارد... شعر می‌سراید... عالم است و چه و چه می‌داند... اما شنا بلد نیست!! ... [به نحوی]... پس شنا نمی‌دانی، هان؟! ...

نحوی : نه... نمی‌دانم... تو را به خدا چاره‌ای بجوی و گرنه هلاک خواهم شد!! ...

سکاندار : ... [راحت روی لبه‌ی کشتی می‌نشیند و شروع به خندیدن می‌کند]... خوب ای دانشمند و فاضل! ... حال بگو بدانم عمر که بر باد شد... من یا اینان که ابلهاتشان می‌خوانی یا خود تو که صاحب علم نحو و چه و چه هستی؟! ... [نحوی، گیج و منگ، رو دست خورده، در جای خود می‌نشیند. ملاح رو به جاشوها می‌کند]... بروید و به کار خود مشغول شوید... بروید... [صدای موجی دیگر]... بروید...

[همه حیرت‌زده به کارهای خود باز می‌گردند. نحوی نیز بدون سخنی در خود فرو می‌رود. سکاندار دوباره سکان را در دست گرفته، به دورها خیره می‌شود.]



شخصیتها:

۱- زن مسن

۲- خدمتکار زن

۳- زن جوان

۴- زنی دیگر

آدر اندرونی خانه‌ای قدیمی، زن تقریباً مسنی در صدر مجلس، و چند زن دیگر نیز در اطراف و گرداگرد وی نشسته‌اند. از ظاهر مجلس هویداست که جشن و سروری در پیش است، و خدمتکار زنی مشغول پذیرایی است، به زنها شربت می‌دهد. صدای همه‌ی جمعیتی از دور شنیده می‌شود، که کسی چیزی می‌خواند و دیگران در پاسخش صلوات می‌فرستند. زن نوجوانی برخاسته به سوی پنجره می‌رود. صداها نزدیکتر می‌شود گویی انبوه کثیری از مردم به نزدیک خانه رسیده‌اند.

زن جوان : صداها را می‌شنوید؟! ... [زن دیگر برخاسته، به اتفاق خدمتکار زن به سوی پنجره رفته بیرون را نگاه می‌کنند. صدای جمعیت بیشتر می‌شود.] ... بله خانم... خودشانند... شیخ را آوردند توی حیاط...

صدای یک مرد : ... برای اقتدار اسلام و مسلمین صلوات... [صدای صلوات جمعیت] ... برای عظمت روحانیت صلوات...

زن مسن : [به زن خدمتکار] ... وسایل پذیرایی آماده شده است؟! ...

خدمتکار زن : ... بله خانم شور نزنید... کسانی را هم مأمور پذیرایی

کرده‌ام...

**زن جوان** : ... چه جمعیتی؟! ... آنقدر شلوغ شده که جای سوزن انداختن نیست... الله اکبر... جمعیت شیخ را چون نگینی پربها در میان خود گرفته‌اند...

**خدمتکار زن** : بله همین طور است که می‌فرمایید... و عنقریب هم چون جواهری بر تارک روحانیت و مسلمانان خواهد درخشید... می‌دانید خانمها من آن روز را می‌بینم... [نگاهی به زن مسن می‌اندازد]... رحمت به شیری که به او دادید خانم... دست مریزاد!

**زنی دیگر** : موفقیتی بسیار بزرگ... اینها همه از زحمات و پشتکار خود شیخ است!

**زن جوان** : ... حالا می‌دانم که چرا مادرم می‌گفت این بزرگان با دود چراغ بزرگ شده‌اند... معنی دود چراغ خوردن را حالا می‌فهمم...  
**خدمتکار زن** : اشتباه نکنید خانمها... این شیخی را که می‌بینید مردم به دوش گرفته‌اند و برایش صلوات می‌فرستند، فقط به وظایف خودش عمل کرده است...

**زن جوان** : ... پس زحماتی را که کشیده است؟!...

**خدمتکار زن** : همانطور که گفتم به وظیفه‌اش عمل کرده، که این تازه گوشه‌ای از کار است، در حالی که کلید راز کار و موفقیت ایشان دست این بانو است، بله خانمها مادر شیخ را می‌گویم... همه‌ی زنها برگشته، به زن مسن که در صدر مجلس نشسته است نگاه می‌کنند. صدای هلهله‌ی جمعیت و کسانی که در بیرون پذیرایی می‌کنند!

**زنی دیگر** : ... کسی متکرر آن نیست که مادرها در درس و مشق کودکان خود...

زن جوان : اما شما پشتکار و بی‌خوابی شبهای شیخ را در نظر نمی‌گیرید. که چطور شبها از بیخوابی، سوزن در چشم خود می‌کرده و تا صبح بیدار می‌مانده... حالا باید ثمره‌ی کارش را ببیند...

خدمتکار زن : خانمها... می‌دانم چه می‌گویید... اینها همه درست... همه را قبول دارم اما بدانید هر درختی باغبانی دارد باید ببینیم کار باغبان شیخ چگونه و چطور بوده... چه برنامه‌ای داشته!... [اشاره به زن مسن می‌کند]... من می‌دانم ایشان چه کرده‌اند!...

زن جوان : شما؟!...

خدمتکار زن : بله... راز کار این خانم و شیخ را به جز خدای بزرگ و خود این مخدره، من می‌دانم!...

زن مسن : آه خدمتکار!... ای خواهر... خواهر... غلو نفرمایید... من تنها وظیفه‌ی مادری انجام داده‌ام... مثل مادرهای دیگر!...

خدمتکار زن : نه... نه خانمها، این مخدره از روی فروتنی سخن می‌گوید حقیقت چیز دیگری است... در دنیا مادران فراوانی وجود دارند اما ایشان یعنی این خانم استثناء هستند!

زن جوان : کم‌کم به این فکر می‌افتیم که از این بانو کاری عجیب و دشوار سر زده است...

خدمتکار زن : بله... همینطور است خانمها!...

زن مسن : [اشاره به خدمتکار می‌کند]... این خانم اغراق می‌کند...

خدمتکار زن : آه زن مسن!... نه... نه بانو، هیچ اغراقی در کار نیست... [به میمانان]... همه می‌دانید که من خدمتکار این خانم... بله، من شاهد بسیاری از کارهای این بانوی بزرگ بوده‌ام!... آرو به زن

مسن می‌کند. ... حتی می‌توانم ادعا کنم که در این دوره و زمان کار ایشان خارق‌العاده است، کاری است که بلاتشبیه، معصومین علیه‌السلام انجام می‌دادند! ...

زن مسن : لاله‌الا... استغفرا... ربی و اتوب الیه... کفر نگویید خانم... ما را با معصومین مقایسه می‌کنید؟! ...

خدمتکار زن : کفر کدام است بانو؟! ... منکه نعوذ بالله بسی حرمی به وجود مقدس معصومین نکردم... بلکه می‌خواهم بگویم از آن افتخاری که نصیبتان شد کمال استفاده را بردید... این مقایسه نه تنها کفر نیست بلکه نشان از خداپرستی و ایمان شماست... خلاصه‌ی کلام... اینطور بگویم که شما درست پا در جای پای آن پاکان و بزرگان گذاشته‌اید... این افتخار است که خدا بر شما چنین مقرر داشته است! ...

زن جوان : مرا آن اندازه وسوسه کرده‌ای که مایلم بدانم، از این بانوی محترمه چه کار خارق‌العاده‌ای سرزده است؟! ...

زن مسن : ... من کار مهمی انجام نداده‌ام... هر چه بود توفیق الهی است...

زن جوان : ... اگر حمل بر بی‌ادبی نشود از شما می‌خواهیم که برایمان تعریف کنید شاید ما هم مثل سرکار شامل لطف الهی شویم! ...

زنی دیگر : ... خواهش می‌کنیم، لطفا داستان را بگویید تا ما هم فیض ببریم...

زن مسن : ... بسیار خوب... سالها پیش هنگامی که به شیخ آستن بودم شبی در خواب وجود مقدس و مطهر امام صادق(ع) بر من ظاهر شد و ایشان قرآنی به من هدیه فرمودند...

زن جوان : چه خواب سعادت‌مندانه‌ای؟! ...

زنی دیگر : اینطور خوابها نصیب هر کسی نمی‌شود، خوب؟!...

زن مسن : ... بله... به همین خاطر فردا صبح نزد عالمی رفتم تا خوابم را تعبیر کنند... ایشان فرمودند: خداوند کودکی به من عطا خواهد کرد، که در بزرگی، حافظ قرآن خواهد شد... بله خانمها اگر لطف خداوندی نبود چنین نمی‌شد...

خدمتکار زن : اما این مخدره سخن اصلی را نگفتند... لطف الهی درست اما... اما باید انسان هم نشان دهد که لیاقت آن را دارد...

زن مسن : خانم... خانم تمنا می‌کنم...

خدمتکار زن : ... خواهش می‌کنم بانو... شما از بزرگواری و فروتنی، کار اصلی را به زبان نمی‌آورید... اگر اجازه بفرمایید کلام را تمام کنم...

زن مسن : ... لازم نمی‌بینم که گفته شود... من وظیفهام را انجام داده‌ام...

زنی دیگر : اجازه بفرمایید...

خدمتکار زن : ... اجازه بفرمایید خانم... دلشان را نشکنید...

زن مسن : [سکوت می‌کند]...

خدمتکار زن : ... بله خانم... اجازه بفرمایید: این مخدره‌ها بدانند که

مادر شیخ انصاری چگونه کودک خود را پرورش داده... فعلا جای

فروتنی نیست خانم... [سکوت]... بله خانمها... کاری را که این بانو به

انجام رسانیده‌اند، از طاققت همه‌ی مادران بیرون است... ایشان علاوه بر

وظایفی که همه‌ی مادران به عهده دارند از هنگامی که کودکان متولد

می‌شود، تا هنگامی که از شیرش می‌گیرد، هیچ لحظه‌ای نیست که هنگام

شیر دادن نوزاد، بدون وضو باشد... چه در گرمای تابستان و چه در سرما و

یخبندان زمستان بله... چون این مخدره اعتقادش بر این بود که:

کودک. همان قرآن هدیه‌ی امام صادق(ع) است پس به همین خاطر  
هیچگاه بی وضو به آن دست نمی‌زدند و شیرش نمی‌دادند...

ازنها با تحسین و حیرت زن مسن را نگاه می‌کنند. صدای  
جمعیت هنوز شنیده می‌شود، صدای کوبیدن در اطاق

، خدمتکار زن به پشت در می‌رود.

خدمتکار زن : ... بله بفرمایید... کاری داشتید؟...

صدای یک مرد : ... شیخ اجازه می‌خواهند، برای عرض ادب و دست  
بوسی مادر وارد اتاق شوند... اجازه می‌فرمایید؟...

ازنهامه چادرها را به سر می‌اندازند، مادر چشم به در دوخته  
لبخند می‌زند، نور می‌رود.

**شخصیتها:**

۱- زن

۲- مرد

۳- پرستار

صحنه: خانه‌ای نامرتب و در هم ریخته، در قسمتی از اتاق، سفره انداخته شده، مختصر غذایی نیز روی سفره چیده شده و زن نگران و منتظر نشسته است. در باز می‌شود، مرد در حالی که چند ساک سفری در دست دارد، وارد شده بی حوصله آن را در گوشه‌ای انداخته، سپس در گوشه‌ی دیگر اتاق غمزده و پریشان، نشسته به گوشه‌ای خیره می‌شود. زن با نگاههای نگران به او چشم می‌دوزد.

زن : ... ساکها را هم می‌شد بعدا از ماشین پیاده کنی... فکر نمی‌کنی غذا سرد میشه؟! ... مگر نمی‌خواهی غذا بخوری؟! ... [مرد با نفرت زن را نگاه می‌کند، می‌خواهد از اتاق خارج شود]. ... تو که غذا نمی‌خوری، چرا من دردسرش را بکشم... خیلی بیکارم... حمالی بچه‌ها کمه؟! ...

مرد : یعنی می‌فرمایید سرکار گرسنه نمی‌شوید یا اینکه غذا خوردن من هم اجباریه؟! ...

زن : ... بگو نمی‌خواهم با تو سر یک سفره بنشینم! ... [با خشم و ناراحتی مشغول جمع کردن سفره می‌شود]. ...

مرد : هیچوقت درکم نکردی و حالم را ندانستی! ... [بی تفاوت شانه‌هایش را بالا می‌اندازد]. ... حالا هم هر جور می‌خواهی فکر کن! ...

زن : ... [از کوره در می‌رود]. ... من باید تکلیف خودم را روشن

کنم... اون از خون جگرپهای مسافرتمون... این هم از زندگی جهنمی مون!!...

مرد : همیشه پیش می گیری که بس نیفتی... آره خودت هیچ نقصیری نداری!...

زن : چرا دارم!... اما بگو ببینم گناه کی بزرگتره... اون... اون مادر تو بود یا من!؟...

مرد : ... مگر تو گذاشتی!؟...

زن : ... من!؟... من گفتم بیرونش کنی!؟... من گفتم بیرونش آسایشگاه سالمندان!؟...

مرد : ... تو نگفتی... به زبون نیاوردی، اما آرزوت بود... برای همین هم مجبور شدم... آره... من... من فراموش کردم فرزندشم... اون مادرمه... بزرگم کرده... شیرم داده... چه می دایم زحمتو کشیده... می دانی زن... تو... تو کارو به جایی رسوندی که من برای یک پسرزن شکسته و مریض شاخ شونه کشیدم و گردن کلفتی کردم... بله... محترمانه از خونه انداختمش بیرون... آه...

زن : اگر به او احترام نگذاشتی و جمعش نکردی... باید تلافیشو از جون من درآری... اگر من برای زندگیمون دلسوزی می کنم گناهکارم!؟... اگر حرفی بزنم مقصوم!؟... اگر...

مرد : اگر... اگر... اگر... خفه شدم زن!... اگر تو هم ریگی به کفشت نبود، کمی تحمل می کردی و هی ابراد نمی گرفتی... ببین زن... تو... تو روزگارمو با بهانه های جورواجورت سیاه کردی...  
زن : من!؟...

مرد : ... آره تو... حالا هم که از خانه انداختمش بیرون، موی دماغم



شدی؟! ... می خواهی برات کرکری بخونم و بشکن بزیم؟! ... چرا دست از سرم بر نمی داری، هی به هر بهانه ای به پروپام می پیچی؟! ...

زن : دیگه از توهینها خسته شدم... بگذار یک چیز را رک و راست بگم... آره، اون مزاحم زندگیم بود... می بینی که حالا هم مصیبت های اون که روزگارمو سیاه کرده... من از کابوس مادرت خلاصی ندارم... ندارم... [گریه می کند]...

مرد : ... پس سر بارت بود؟! ...

زن : ... می خواهی بگویی خودت هم، همین فکر تو کلمات نبود؟! ... پس چرا...

مرد : ... تو هم از فکر و عقیده ی من بدت نمی آمد... منتها این میان، همه ی کاسه کوزه ها سر من می شکند! ... درد و رنجها مال منه ... عذاب وجدان ... سرکوفتهای قوم و خویشها... سرافکنندگی خودم...

[صدای زنگ در خانه، هر دو سکوت کرده گوش می دهند، دوباره صدای زنگ شنیده می شود. زن به سرعت اشکهایش را پاک کرده از اتاق خارج می شود. مرد متفکر، کلافه و ناآرام قدم می زند.]

مرد : ... لعنت به من ... من بی رحم و بی عاطفه ... من کودن و بی شعور ... باید ... باید بروم و برش گردونم ... باید هر طوره، از دلش بیرون بیارم ... آره می روم و به پایش می افتم ... دستهاشو می بوسم ... التماسش می کنم ... ازش می خواهم که مرا ببخشد ... آره میارمش خونه ... به جهنم که زندگیم به هم می خوره ... آه ... خدا جان ...

صدای زن : ... بفرمایید ... بفرمایید ... بله خونه هستند ... لطفا از این طرف ...

[مرد متوجه صدای همسرش می شود، می فهمد که میهمان دارند،

خود را مرتب کرده، آماده می‌شود. لحظه‌ای بعد همسرش با خانمی وارد اتاق می‌شوند. خانم تازه وارد، نگاهی پرمعنا به مرد انداخته، معلوم است که همدیگر را می‌شناسند.

مرد : ... اوه ... خوش آمدید خانم ... بفرمایید خواهش می‌کنم ...  
بنده ... بنده، انتظارتون را نمی‌کشیدم خانم پرستار ... چه شده از این طرفها؟! ... خوش آمدید ... لطفا بفرمایید! ...

پرستار : متشکرم ... اهمگی روی مبلها می‌نشینند.

مرد : ... حال مادرم چگونه خانم؟! ... از اینکه به ایشان لطف دارید خیلی خیلی متشکرم ... ادر سکوت، پرستار سرش پایین می‌افتد. ...  
... انفاقی افتاده؟! ...

پرستار : ابا تأثر! ... متأسفانه بله ... از کیف دستی‌اش بسته‌ای بیرون آورده روی میز می‌گذارد. ... باید به اطلاعاتان برسایم که ... دیشب به رحمت خدا رفتند! ...

مرد : ... مادرم؟! ... یعنی ... یعنی اون بیچاره مرد؟! ...  
پرستار : ... بله آقا ... همینطور ...

مرد : پس چرا زودتر اطلاع ندادید؟! ...

پرستار : ... از طرف آسایشگاه چندین بار زنگ زدند، اما کسی گوشی را بر نمی‌داشت ... چاره‌ای هم نبود، بردیمش بیمارستان، متأسفانه همانجا هم تموم کرد ...

زن : ... مسافرت بودیم خانوم! ...

مرد : مادرم ... مادر بیچاره‌ام ...

پرستار : ایا افسوس... بله آقا... ای کاش بالای سرش بودید... خیلی نگران و چشم به راهتان بود... همه‌اش اسمتان را به زبان داشت... و دعائان می‌کرد...

مرد : ... لعنت خدا به من... خدا مرا نمی‌بخشد... نمی‌بخشد...

پرستار : ... به هر صورت امیدوارم که تسلیت مرا بپذیرید... البته وظیفه داشتم که خدمت برسم چون هم شما از من خواسته بودید، هم ایشان به من علاقه و اعتماد پیدا کرده بود... ایسته را به طرف مرد هل می‌دهد... برای همین هم امانتی خودش را فقط به من سپرده بود... بفرمایید...

مرد : امانتی؟!...

پرستار : بله... البته چند روز قبل به من سپردند... نمی‌دانی آقا، طفلی معتقد بود که... اسکوت، پشیمان حرفش را تغییر می‌دهد... به هر صورت گفتند که تو این بسته، وصیت نامه و یک چیز بسیار مهمی است که باید به دست شما برسد... امرد به در چشم دوخته است، گویی سخنی را نمی‌شنود، پرستار بلند شده تا برود، مرد در خود فرو می‌رود... ان‌شاء... که غم آخرتان باشد...

زن : متشکرم!...

پرستار : آنکه کاغذی به دست زن می‌دهد... برای تحویل جسدش به این بیمارستان بروید... خدا رحمتشان کند...

زن : ... ممنونیم خانم... زحمت کشیدید...

پرستار به اتفاق همسر مرد از اتاق خارج می‌شوند. مرد با دستهایی لرزان بسته را برداشته و با نگرانی باز می‌کند. درون آن، نامه‌ای همراه با پیراهن نوزادی دیده می‌شود. مرد پیراهن را برداشته،

متفکر به آن خیره می‌شود. سپس نامه را باز کرده شروع به خواندن می‌کند. صدای مادر پیر بر صحنه.]

صدای پیرزن: ... پسر من ... خوب و دلیندم ... فرزند رشید و برومندم ... پس از سلام و دعای خیر به تو عزیزترین گساتم ... شاید تعجب کنی از اینکه هنوز این پیراهن کوچولوی دوران نوزادیت را نگه داشته. اکنون برایت به ارث می‌گذارم ... خوب چه کنم مادر چیز دیگری نداشتم ... البته این را برای خودم نگه داشته بودم ... اما خوب عمر بیش از این کفایت نداد که متعلق به من باشد ... می‌دانی پسر من این یادگاری عزیز از دوران نوزادی توست، که من هرشب در تنهایی خودم با بوی خوش آن آرامش یافته به خواب می‌رفتم ... پسر من ... دلیندم ... اکنون آن را در دستها و پنجه‌های مردانه‌ات بگیر و کمی بیندیش ... بله بیندیش، بیندیش ... از کجا به کجا رسیده‌ای ... بله پسر من، سپس مقابل آینه‌ای ایست ... آری بایست و نخست اندام ورزیده و قوی خود را تماشا کن، که چگونه روزی در این پیراهن کوچولوی ظریف جای می‌گرفته است ... در خاتمه اگر مایل بودی نگاهی نیز به چهره‌ی خود بینداز و خود را بنگر ... مادر پیر تو ...

آورد در برابر آینه سرش پایین افتاده، زانو می‌زند. هم زمانه همسر وارد می‌شود. نور می‌رود.]

**با یزید و مادر**

\* قصه های کهن

شخصیتها:

۱- بایزید

۲- مادر بایزید

آشبی سرد و زمستانی است. پاسی از شب گذشته است. در خیمه‌ای، پیه سوز، آخرین نور خود را می‌افشانند. بایزید بر کتابی طوری پله رفته، که گویی غرق در مطالعه کردن است. در گوشه‌ی دیگر خیمه، مادرش نیز خوابیده است. ناگهان مادر از شدت تشنگی از خواب بیدار می‌شود. خواب آلوده این سوی و آن سوی را می‌نگرد. با دیدن بایزید می‌پندارد که بیدار است لیکن می‌زند. برخاسته تا آبی بنوشد. سعی دارد صدایی بلند نشود. کوزه را که کج می‌کند می‌فهمد که خالی است.]

مادر : این بار هم که فراموش کرده‌ای پسرم!! ... باز کوزه بی‌آب و خشک است ... آدمی سکوت می‌کند، جوابی نمی‌شنود. نگاهی به بایزید

می‌اندازد. [ ... آه خداوندا باز خوابش برده است! ... فرزندم ... فرزندم بایزید ... آیا بایزید هراسان از خواب بیدار می‌شود. ] ...

بایزید : هان؟! ... مادر ... مادر ... آیا مرا فرامانی است؟! ... [ کوزه را در دست مادر می‌بیند. ] ... مادر ... مادر مرا ببخشید ... فراموش کرده‌ام آب بیاورم ... [ کوزه را از دست مادر می‌گیرد. ] ... الساعة آب می‌آورم ... مرا عفو کنید مادر ... شرمندهام!! ...

آبایزید به شتاب از خیمه خارج می‌شود. مادر لیکندی می‌زند. دوباره آرام به بستر خود خزیده، روانداز را روی خود می‌کشد و در انتظار می‌نشیند، اما لحظه‌ای نمی‌گذرد که دوباره به خواب می‌رود.

بایزید وارد می‌شود. نگاهی به مادر می‌اندازد. می‌خواهد سخن بگوید اما پشیمان می‌شود.

بایزید : خداوندا... امشب چه سهل‌انگاری ابلهانه‌ای کردم... اگر اوایل شب فراموش نکرده بودم، اکنون آبی آشامیده بود... حال چه کنم، صدایش زخم؟!... [می‌خواهد مادر را صدا بزند]... نه!... نه، او در خوابی خوش فرو رفته است... نیکوتر است او را به حال خویش واگذارم تا خود برخیزد... آری تشنه است... زود برخواید خاستا...

[لحظاتی می‌گذرد، اما مادر بیدار نمی‌شود. دوباره می‌خواهد او را صدا بزند باز منصرف می‌شود. بایزید ایستاده چرت می‌زند. نور رفته، سپس همزمان با صدای پرندگان صبحگاهی، صحنه را پر می‌کند. صدای خروسخوان، بایزید را که ایستاده چرت می‌زند بیدار کرده، متوجه بیرون خیمه می‌کند. بایزید پرده‌ی ورودی خیمه را بالا می‌زند، آسمان صاف و روشن شده است. خسته و ناتوان، پرده را پایین می‌اندازد و به آرامی با خود سخن می‌گوید.]

بایزید : فجر است و خورشید در حال دمیدن... خداوندا مادرم!... مادرم آب نیاشامیده به خوابی عمیق فرو رفت... [به آسمان نگاه می‌کند]... مرا از نافرمانی و خطایی که داشتم ببخشای... خداوندا عفو کن!... [از صدای مجدد خروسخوان مادر نیز از خواب بیدار می‌شود. بایزید را می‌بیند که کوزه به دست ایستاده است. متوجه صدای گنجشک‌ها شده، حیرت‌زده رو به بایزید می‌کند.]

مادر : طلوع آفتاب است؟!...

بایزید : ... آری هنگام نماز است... باید دوگانه را به جا می‌آوریم!... [مادر، بایزید و کوزه‌اش را برانداز کرده، به فکر فرو می‌رود. لحظه‌ای

به سکوت می‌گذرد. مادر گویی به کار بایزید پی برده است.]

مادر : ... کی بازگشتی فرزند؟! ...

بایزید : ... اوایل شب ... همان دم که به فصد آب از خیمه بیرون رفتم ... لختی نگذاشت که بازگشتم مادر ...

مادر : [حیرت زده] آیا از هنگام بازگشتت تا کنون نیارمیده‌ای. همین گونه کوزه به دست در انتظار ایستاده‌ای فرزند؟! ... [بایزید سخن نگفته، با شرم سرش پایین می‌افتد.] ... آخر چرا ... چرا نیارمیدی فرزند؟

بایزید : ... وای ... وای بر من ... از آنچه ترسیدم همان شد مادر ... تو آب نیاشامیده به خوابی خوش فرورفتی ... خداوند مرا ببخشد ... ببخشاید ...

مادر : خود را میازار فرزند ...

بایزید : ... مرا با عفو کن مادر ... آن هنگام که خفته‌ات دیدم ... قلبم راضی نشد، بیدارت کنم! ...

مادر : ... اما تو باید می‌خفتی و خود را به رنج نمی‌انداختی! ...

بایزید : پنداشتم، آن دم که از خواب برخیزی ... بیندیشی که کوزه تهی از آب است ...

مادر : خداوندا ... چرا ... آخر چرا این قدر خود را در رنج انداختی؟! ...

بایزید : من وظیفه‌ی خویش به انجام رساندم مادر ... نه بیشتر ... نه این که بنده‌ی خدایم و فرمان او می‌برم ... مگر او نفرمود: ان اشکرلی و لوالدیک؟! ...

مادر : ... خداوند تو را خیر دهد فرزند ...

بایزید : اما چیزی دیگر نیز مرا نگران و اندوهمند می‌کند! ...

مادر : ... چه چیزی فرزند؟! ...



بایزید : ... این که چگونه می توان شکر دو خدای را به جای آورد؟! ...  
مادر : چه می خواهی بگویی فرزند؟! ...

بایزید : ... ای گرامی مادر ... بدان که من هر نیمه شب اوقاتم را به تهجد می گذراندم و با خدای تعالی راز و نیاز داشتم ... اما ... اما امشب ... به خاطر وجود مقدس تو از این کار باز ماندم ... [مادر حیرت زده است. بایزید ملتمس در برابر مادر زانو زده دستهای او را در دست می گیرد.] ... ای مادر گرامی ... از تو تمنایی دارم ... رخصت می خواهم ...

مادر : من که نمی دانم ... از چه روی فرزند؟! ...

بایزید : ... اینکه یا اجازه دهی که دست از فرمانبری خدای خویش بردارم و تنها تو را خدمتگذار باشم، بنده را دو خداوندگار شایسته نسیت ... اکنون هر چه فرمایی همان کنم! ...

ادر سکوت سرش پایین می افتد. اشک از چشمهای مادر جاری می شود مادر به محبت دستی بر سر بایزید می کشد.]

مادر : ... برخیز فرزندم ... برخیز و برو که آزادت کردم ... آری فرزند، بندگی خدا را گزین که او بهترین مولاست! ...

[بایزید سر برداشته اشک ریزان به مادر خیره می شود مادر نیز بر لبانش لبخند می نشیند. نور می رود.]

دُمِ الاغ.

\* قصه های کهن \*

### شخصیتها:

۱- بایزید بسطامی

۲- مرد عابر

۳- چند کودک و نوجوان

اگر راهی، بایزید بسطامی سوار بر الاغ، می‌گذرد. آن‌سوتر، چند کودک در زمینی بایر، مشغول جست و خیز و بازی‌اند. ناگهان چشمانشان به بایزید و الاغش می‌افتد. کودکی که بر دیگران حالی ریاست گونه دارد، لبخندی از شیطنت زده، با خود تصمیمی گرفته، به سوی بایزید می‌دود، دیگر کودکان نیز به تبعیت از او می‌دوند، تا این که همگی به بایزید رسیده و در پیش او به راه می‌افتند. کودکان با چوبدست، ضربه به الاغ بایزید می‌زنند، حرکات الاغ تند و کند می‌شود و لگدبرانی می‌کند و کودکان نیز می‌خندند. عابری که در حال گذر است متوجه بایزید و کودکان می‌شود.

عابر : د-د-د! چه می‌کنید بچه‌ها؟ برید پی بازیتان! عجب زمانه‌ای شده؟ ... [خنده کودکان] ... خجالت هم نمی‌کشند! ... [کودکان بی توجه به سخنان مرد عابر، دوباره الاغ را تحریک می‌کنند] ... بی ادبی نکنید! شیخ محترم را آزار ندهید! ... [مرد عابر، کودکان را از کارشان باز دارند، اما می‌بیند که بایزید بی تفاوت به راه خود می‌رود. مرد عابر متحیر است و کودکان نیز بی توجه به او، خنده کنان از پی بایزید و الاغش می‌روند، به گونه‌ای که گویی این تفریح همیشگی آنهاست. مرد عابر عصیان فریاد می‌زند] ... مگر شما کار و زندگی ندارید؟ چرا مردم آزاری می‌کنید؟

کودک سردسته! نگاهی به عابر، سپس به بایزید انداخته، گویا چیز تازه‌ای به فکورش رسیده است، همراه با بقیه‌ی کودکان دویده، جلو الاغ را می‌گیرند. الاغ از حرکت باز می‌ایستد. عابر نیز متحیر کودکان را می‌نگرد.

کودک : ای مرد! ... [بایزید با نگاهی پرسشگر، کودک را می‌نگرد.]

بایزید : بله! ... چیزی می‌خواهی بگویی؟

کودک : امممم و جدی! ... پرسشی دارم! ...

بایزید : بگو فرزندم! ... [عابر گوش تیز می‌کند.] ...

کودک : ... می‌خواهیم بدانیم، آیا تو محترمتری، یا دم الاغت؟

[با شلیک خنده‌ی ناگهانی و تمسخر آمیز کودک، دیگران نیز از

از خنده ریشه می‌روند. عابر عصبی فریاد می‌زند.]

عابر : ... لاالهالا! ... عجب بجه‌های گستاخ و بی‌بروایی! ... بروید بی

کارتان مردم آزارهای بی‌ادب! ...

بایزید : ... بگذار آسوده باشند ای مرد! مزاحی روشنگرانه است! ...

[عابر حیرت‌زده سکوت می‌کند. بایزید رو به کودک] ... بسیار نیکو

پرسشی بود فرزندم! ... باید بنگریم که سرانجام کارم به کجا خواهد

انجامید؟ آری فرزندم بدان که اگر از پل صراط بگذرم، من! و اگر نتوانستم،

بدان که دم الاغم محترمتر خواهد بود...

[سپس با آرامش و فکور به راه خود ادامه می‌دهد. مرد عابر، رفتن

وی را می‌نگرد. کودکان نیز خنده‌کنان و بازیکنان به راه خود

می‌روند. نور آرام خاموش می‌شود.]

## شخصیتها:

۱- پهلوان زورمند

۲- پهلوان شکست خورده

۳- پهلوان جوان

۴- پهلوان پیر

۵- اهالی شهر

اصحنه: زورخانه. مرشد در حال نواختن ضرب، جمعیتی انبوه در اطراف گود زورخانه ایستاده‌اند و هیجان زده پهلوانی را تشویق می‌کنند.

پهلوانی قوی هیکل و زورمند، در میانه‌ی گود با پهلوان قدر دیگری در حال زورآزمایی است. مبارزه به اوج خود رسیده است. ناگهان پهلوان قوی، دیگری را بلند کرده، بر زمین می‌کوبد. تماشاگران ناامید و حسرتزده یکدیگر را می‌نگرند. پهلوان قوی، با غرور از روی سینه‌ی پهلوان شکست خورده برخاسته، نگاه تحقیرآمیزی به جمعیت می‌اندازد.

پهلوان زورمند: ... آنفس زنان! ... شما مردم همیشه، با پیروزی هر پهلوان غربی، این چنین رفتار می‌کنید؟! ... با عظمت مبارزه‌ی من جلو چشمتان را گرفته است، هان؟! ... هلهله‌ای کنید! ... هورایی بکشید! ... اسکوت، جمعیت شرمزده، نگاههای خود را از وی می‌دزدند! ... آخرین حرفم. من در این شهر و با این چند مبارزه کارم را تازه شروع کرده‌ام ... [اشاره به پهلوان شکست خورده]. ... فکر نمی‌کنم این مرد آخرین حریفم باشه ... از گود خارج می‌شود. لنگی بر دوش

می‌اندازد و عرقهای سر و گردن خود را پاک می‌کند. ... من فردا تو همین زور خونه منتظرم... می‌تونید به همه خیر بدید. حتی به روستاها. اونهایی رو که ادعا دارند و کروفری!... خیر کنید. به همه بگید که یک شیر تری مبارز می‌طلبید.

[نگاههای ناامید و وحشتزده‌ی مردم به یکدیگر. نور رفته، لحظه‌ای بعد دوباره صحنه را روشن می‌کند. این بار صحنه‌ی قهوه خانهای است با تعدادی جمعیت در گوشه‌ای از قهوه خانه پهلوان شکست خورده، و در گوشه‌ی دیگر پهلوان جوانی با نوجه‌ایش نشسته به اظهار نظرهای مردم گوش می‌دهند.

پهلوان پیری که حضور دارد، از جایش بلند می‌شود. مردم سکوت می‌کنند.]

پهلوان پیر : ... والله توی این شهر سابقه نداره ... این پهلوان تازه وارد، حرفهایی به ما زد که تا حالا از هیچکس نشنیده بودیم. خیلی ادعا داره...

یک مرد : ... البته حق داره که ترکنازی بکنه...

پهلوان پیر : ... چرا؟ برای چی؟!...

مرد : ... چون قدر و پر زوره... یک پهلوون تمام عیاره...

پهلوان پیر : ... نه پدر من!... نه جانم!... چون قدر و قوی هیکله، باید هر ناسزایی بار مردم بکنه؟!... هنوز توی این شهر پهلوونایی وجود دارند که اگر بخوان، می‌تونند جلوش در بیان...

مرد : ... [تمسخر کنان]... البته به شرطی که نترسند...

امی خندد. ... خوب، برای همینه که اون هم چهار نعل می‌تازد و هر

لعزی هم بارمان کند!...

پهلوان پیر : ... شکی ندارم که می‌خواه میدون رو از همه بگیره!...

مرد : ... چرا نگیره پر جون!...

اهمهمه و شلوغی جمعیت. با برخاستن پهلوان جوان از جایش دوباره مهممه فروکش می‌کند!

پهلوان جوان : ... شماها خودتون رو باختید. ایه پهلوان پیر!... غصه نخور پهلوان!... بالاخره یکی پیدا می‌شه که روتو کم کنه!...

مرد : ... شاید فکر می‌کنی اون یکنفر خودتی!...

پهلوان جوان : ... چرا که نیاشم؟...

مرد : ... ایه پهلوان شکست خورده اشاره می‌کند!... اون هم همین ادعا رو داشت، می‌توانی از خودش بررسی!...

پهلوان پیر : ... اون ادعایی نداشت. فقط وظیفه‌اش رو انجام داده.

پهلوان جوان : ... اما من، شکستش می‌دم!...

مرد : از قدیم گفتن، آدم عاقل بی‌گدار به آب نمی‌زنه. تو که

هنوز ندیدیش جوان!... امروز غروبی وارد شهر شدی!...

پهلوان جوان : ... بالاخره که توی گود می‌بینمش!...

مرد : ... ببینیم و تعریف کنیم!...

آنور رفته، سپس می‌آید. صحنه همان زورخانه است. پهلوان زورمند مشغول چرخ و رجز خوانی است. مرشد می‌نوازد.

همهمه و بیججه‌ی مردم!

پهلوان زورمند : ... می‌بینید!... همون که قبول دادم، سر وقت حاضر

شدم!... و هر وقتی هم لازم باشه، هستم!... حتی اگر از آسمان سنگ

بباره!... فردا، پس فردا، و هر روزی که فرار بگذارید. آوازه‌ی پهلوانی

شهرتونو خیلی شنیده بودم، نمی‌دونستم این دژ استوار این قدر توخالیه ... امی خندد. ... شنیدم امروز حریفی پیدا شده ... [چرخ می‌زند]. ... بفرستیش تو میدون! ... پهلوان جوان وارد می‌شود. صدای زنگ مرشد و صلوات مردم. ... امیدوارم کردیدا ... دلم می‌خواد این یکی مثل بقیه نباشه ... آیه سوی پهلوان جوان می‌رود. ... می‌خوای با من کشتی بگیری جوون! ...

[پهلوان جوان خود را می‌بازد. لحظاتی به سکوت می‌گذرد. پهلوان جوان به خود آمده، ناگهان به طرف پهلوان زورمند رفته و او را در آغوش گرفته شانه‌اش را می‌بوسد.]  
**پهلوان جوان** : ... من ... من اشتباه کردم! ... حریف تو نیستم پهلوان! ... رخصت بده! ...

[در میان نگاههای حیرت‌زده و ناامید مردم از گود خارج می‌شود.]

**پهلوان زورمند** : ... امی خندد. ... گفتم که در این شهر مردی پیدا نمی‌شه! ... اما ... یک فرصت دیگه بهتون می‌دم ... ایهاالناس ... خوب گوش بدید تا وقتی از شهرتون رفته پشت سرم لغز نخونید و بگید که می‌خواستیم ال کنیم و بل کنیم! ... بله ... وعده‌ی ما سه روز دیگه در همین زورخونه! ... حالا برید و برگردید، شاید کسی رو پیدا کردید که بتونه روبروی من بایسته ... البته ناگفته نمونه که میگن؛ سال نکو از بهارش پیداست! ...

[انور می‌رود و می‌آید. در قهوه خانه مردم ماتم زده نشسته‌اند.]

**مرد** : ... حسایی ابرومون رفت! ...



مرد دیگر : ... یک گول بی شاخ و دمه! ... شرط می بندم هیچکس جلودارش نیست! ...

مرد : ... بله خیلی جیگر می خواد که کسی بتونه روبروش بایسته ...

پهلوان پیر : ... فقط فردا رو داریم ... هنوز کسی داوطلب نشده ... خدا خودش رحم کنه! ...

مرد دیگر : ... می گم پهلوان بیا و خودت این مردنگی را بکن! ...

پهلوان پیر : ... من؟! ...

مرد دیگر : ... بله ... خود شما پهلوان! ...

پهلوان پیر : ... ای بابا ... از من گذشته مردا! ... می بینی که دیگه پیر شدم ...

مرد : ... پس چکار باید کرد؟! ... داره آبرومون می ره ...

پهلوان پیر : ... به نظر من این امتحان خداونده ... باید صبر داشت ... نباید از مشیت خدا غافل بود ... همه جا سر زدید؟! ... به همه اطلاع دادید؟! ...

مرد : ... آره پهلوان ... کیه که از این قضیه بی خیر باشه؟! ... تا حالا کی حاض شده، هیچکس! ...

مرد دیگر : ... با این حرفها کاری درست نمی شه ... همه ترسیدن پهلوان! ...

پهلوان پیر : ... [نگاهی به مرد دیگر می اندازد.] ... به گمانم بد نگفتی مرد ... خوب اگر من شرمنده بشم، خیلی بهتره که آبروی مردم یک شهر بره! ... خودم می رم توی گود ...

همه حیرت زده به پهلوان پیر چشم می دوزند. نور می رود.

نور می‌آید. زورخانه، جمعیت زیادی در انتظارند. مرشد  
ضرب می‌نوازد و اشعار حماسی می‌خواند. پهلوان پیر نیز  
با لباس کشتی، در میان گود مشغول گرم کردن خود است.  
مردم پیاپی صلوات می‌فرستند. مرد از میان جمعیت  
برخاسته، جلو می‌آید.

مرد : ... کم‌کم داره ظهر می‌شه، پس چرا نیامد... نکته  
پشیمون شده و از این ولایت رفته؟!...

پهلوان پیر : ... هر اتفاقی که افتاده باشه معلوم میشه!...

مرد دیگر، با شتاب از بیرون زورخانه وارد می‌شود. همه‌ی  
نگاهها به سوی او می‌چرخد.

مرد دیگر : ... [خنده‌کنان] ... مزده... مزده!!...

پهلوان پیر : ... چه خبر؟!...

مرد دیگر : ... یک خبر خوش... اون مریض شده!...

مرد : ... مریض شده؟!...

مرد دیگر : ... سه روز پیش وقتی که می‌رفته منزلش، یک پشه‌ای  
چیزی، نیش می‌زنه!...

مرد : ... یک پشه؟!... عجب!!...

پهلوان پیر : ... خب؟!...

مرد دیگر : ... ظاهرا از نیش همون پشه، سه روزه که از توی بسترش  
تکون نخورده!...

پهلوان پیر : ... جل‌الخالق!...

مرد دیگر : ... همینی که شنیدم، گفتم...

پهلوان پیر : ... لاله‌الا...

مرد : ... خدا را شکر... بهتر از این نمیشه!...

پهلوان پیر : آیه مرد!... باز شروع کردی؟!... آیه مرد دیگر!... حال و قضیه از چه قرار بود؟...

مرد دیگر : ... تازه، خودم یک تک با تا پشت حجره‌اش رفتم. وقتی از لای در نگاهش کردم، دراز به دراز افتاده بود...

پهلوان پیر : ... فرصت خوبیه!...

مرد : ... بله، فرصت خوبیه... پهلوان درست می‌گه مردم... باید بریزیم رو سرش و حسابی ادبش کنیم!...

پهلوان پیر : ... این چه حرفیه که می‌زنی مرد؟... باید بریم عیادتش!...

مرد : اون به همه توهین کرده!... همه رو خوار و کوچیک و بی‌ابرو کرد. حالا...

پهلوان پیر : ... با همه‌ی این احوال اول که مریضه، دوم، مهمان ماست!...

مرد دیگر : ... بله... بهتره سری بهش بزنیم و حالشو ببرسیم، تا اگر حالش خوب شد، دوباره شروع نکنه...

پهلوان پیر : ... باید برویم، اما نه به خاطر این حرفها... به خاطر خدا!... انسانیت و مردانگی!...

مرد : ... این روزها هر که زورش بیشتره، ادعای مردانگیش هم بیشتره، پهلوان!...

پهلوان پیر : ... این طورها هم که می‌گی نیست!... خیال نکن که مردی به بازوی کلفت و زور زیاده، نه!... نه جانم... در هر حال بهتره بریم عیادتش!...

مرد دیگر : ... اما غیر ممکنه! ...

پهلوان پیر : ... برای چی؟ ...

مرد دیگر : ... آخه یک بوی گند اونجا بپجیده! ...

همه متحیر به مرد دیگر نگاه می کنند. نور می رود. نور

می آید. در پشت در حجره ای در کاروانسرا، همه ایستاده و با

دستمالهای خود بینی هایشان را گرفته اند.

مرد : ... فکر نمی کردم این طوری بشه. مثل اینکه حیوانی

مردار شده... نکته مرده؟ ... از لای در به درون حجره سرک می کشد،

ناگهان خود را عقب می کشد. ... اومد... اومدش... پهلوان داره می آد

بیرون ...

ادر کاملاً باز می شود. و پهلوان پیر در حالی که بینی خود

را گرفته، اندوهمند بیرون می آید.

مرد دیگر : ... چه شده پهلوان؟ ... حالش ...

مرد : ... زنده است؟ ...

پهلوان پیر : ... آه تأیید سر می جنباند و سپس رو به آسمان

می کند. ... قریون عظمت خدا! ... به تو پناه می برم خدا! ...

مرد دیگر : ... چه شده است پهلوان؟ ...

پهلوان پیر : ... نگاه معنا داری به جمع می اندازد. ... غرور بد چیزیه

برادرها! ... آدمیزادی که با نیش یک پشه ی ناچیز از پا بیفته و گند بزنه،

دیگه فخر فروختنش برای چیه؟ ... لا اله الا... انفس عمیق

می کشد. ... من، من چیزی دیدم که نمی تونه بجز عظمت خدا چیز

دیگه ای باشه. از اون پهلوان زورمندی که اون قدر من، من می کرد و رجز

می خوند، تنها یک لش بی جان باقی مونده، که دارن موشها گوشتش رو  
می کنند و می خورند...

همه مردان : ... موشها؟!...

پهلوان پیر : ... بله برادرها... شماها رو به خدا، برید تو و نگذارید  
آزارش بدن!... برید!... بیاریدش بیرون!... صواب داره!... همه وارد  
حجره می شوند. پهلوان پیر، به آسمان نگاه می کند!... خداوند!...  
بزرگی و عظمت را شکر!... تنها تویی آگاه بر خوب و بد بندگانت...  
... اکبر!... اکبر!...

[نور به آرامی خاموش می شود.]

## لبخند شیطانی\*

\* سیمای فرزانهگان - رضامختاری - دفتر تبلیغات حوزه علمیه قم

شخصیتها:

۱- سیدی وارسته

۲- یک مرد

اصحنه: خانهای محقر و ساده، سیدی در گوشه‌ی اتاق در حال عبادت و راز و نیاز سر بر سجده دارد. مردی سراسیمه و نگران وارد شده و به احترام در کنار سید می‌نشیند، لحظه‌ای می‌گذرد، سید سر از سجده برداشته متوجه حضور مرد می‌شود.

مرد : ... [انفس زنان] ... حاج آقا... باید با کمال تأسف عرض کنم که ایشان به رحمت ایزدی پیوستند... اسید با نگاهی پرسشگر، گره در ابروانش می‌افند. ... درست است حاج آقا... عرض کردم که ایشان به رحمت خدا رفته‌اند... اسید به فکر فرو می‌رود. گویی لحظه‌ای همه چیز را فراموش کرده، با خود نیست، ناخودآگاه لبخندی کم‌رنگ بر لبانش نشسته، که دمی دیگر محو می‌شود. ... حاج آقا... حاج آقا... اسید به خود می‌آید و متوجه حضور مرد می‌شود. ... حالا می‌فرمایی چه کار بکنیم!؟ ...

سید : ... [با تفکر آهی می‌کشد]. ... بسیار خوب... هم اکنون بروید و به دیگران اطلاع دهید که مرجع بزرگمان میرزا مرحوم شده‌اند... باید آماده‌ی تشییع یا شکوهی بشویم... عجله کنید...

مرد : ... چشم آقا...

امرد با احترام و با شتاب از اتاق خارج می‌شود، سید متفکر و غم زده مشغول جمع کردن جانمازش می‌شود آینده‌ی کوچک درون جانماز را برداشته در آن نگاه می‌کند. ناگاه، چهره‌ی خود

را می بیند که به قهقهه می خندد. صدای قهقهه ی سید بر صحنه، ترسیده و حیرت زده آینه را انداخته، صلواتی فرستاده دستی بر چشمان خود می کشد؛ سپس به آرامی و دوباره آینه را برداشته به آن نگاه می کند. باز وحشت زده صدای خود را می شنود.]

صدای سید : ... چگونه لبخندی بود سید؟! ... چه چیز تو را واداشت که لبخندی از شادی بر لبانت بنشیند؟! ... به چه خاطر؟! ...

[سید وحشت زده و با تردید اطراف خود را نگرسته، اما هیچکس را نمی بیند، همزمان که آینه را در جانماز گذاشته و می پیچد، شروع به خواندن دعا می کند.]

سید : ... لا اله الا ... سبحان ... خدایا به تو پناه می برم ... خود را به تو می سپارم ... [دوباره به اطراف خود نگاه می کند. می خواهد از اتاق خارج شود، اما دوباره خود را در برابر آینه ی بزرگ درون اتاقش می بیند. بی اختیار و افسون زده به تصویر خود خیره نگاه می کند.]

صدای سید : ... تو ... تو خندیدی سید ... شاید از مرگ او شاد گشتی ... آری شادا! ...

[سید، چهره ی خود را برمی گرداند تا خود را در آینه نبیند  
اما او اسیر آینه است.]

سید : ... لا اله الا ... استغفرا ... ربی و اتوب و الیه ... این چه حالت است که بر من روی داده ... [لحظه های سکوت کرده فکر می کند.] ... آیا واقعا شاد گشتم؟! ... هان؟! ... آیا من از مرگ یک عالم جلیل القدر و ربانی خرسند شدم؟! ... [دوباره به تصویر خود در آینه نگرسته، با خود سخن می گوید.] ... آیا تو خندیدی مرد؟! ... به چه



خندیدی؟! ... مگر ندانستی که مردی خدایی ... یک مرجع عالی مقام، جهان را بدرود گفته است؟! ... [همچنانکه با تصویر خود حرف می‌زند، دوباره صدای خود را می‌شنود.]

صدای سید : ... اما همه می‌میرند ... خود را میازار مرد ...

سید : ... [رویش را برمی‌گرداند.] ... اسفرا ... استغفرا ... شاید دارم وسوسه‌ی چیزی می‌شوم ... خداوندا ... این چه حالتست که بر من روی داده ... چه چیز است که درونم را به آشوب می‌کشد؟! ...

صدای سید : ... با همه‌ی این‌ها، شایسته‌تر از تو پیدا نمی‌شود مرد ... آری تو خود نیز مرجعی بزرگ و لایق هستی ...

سید : ... [فریاد زنان چهره‌ی خود را می‌پوشاند.] ... نه! ... نه! ...

نه ... [لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد، سپس به آرامی، دستها را از چهره‌ی خود برداشته، دوباره به چهره‌ی خود می‌نگرد، مکث، لیخندی بر لبانش می‌نشیند گویی حقیقتی را دریافته است.] ... هان! ... پس اینگونه بود؟! ... نه ... نه من شایستگی آن را ندارم ... آری ... پس لیخندم از برای این بود؟! ... برای جانشینی مرحوم میرزا؟! ... استغفرا ... توبه ... توبه ... خداوندا ... بارالها رحم کن ... به این بنده‌ی عاجزت رحم کن ... به من رحم کن تا این نفس سرکش را به بند کشم ... خداوندا ببخش ... یا غیاث المستغیثین ... یا دلیل المتحیرین ... یا امان الخائفین ... یا معین المتوکلین ... یا راحم المساکین و یا اله العالمین ... ببخش ... تو که رحمان و رحیمی ... عفو کن ...

آنور می‌رود، سپس با صدای مؤذن نور صحنه را روشن می‌کند، صبح زود است، سید بر سجاده‌اش سر بر سجده دارد شانه‌هایش در حال لرزیدن است. گریان سر بر می‌دارد سپس

به آرامی برخاسته و در برابر آینه ایستاده به چهره‌ی خود  
می‌نگرد.

**سید :** ... ای نفس سرکش ... خطاییت را دانستم ... با تو مبارزه  
خواهم کرد ... آری مبارزه می‌کنم ... مبارزه ... آبه سرعت به طرف  
وسایلش رفته کتابهایش را جمع کرده در خورجینی ریخته، سپس  
خورجین را بر دوش می‌گیرد. دوباره جلو آینه ایستاده به خود نگاه  
می‌کند. ... باید از این شهر بروی سید ... سزای تو این است که از این  
دیوار بروی ... برو ... برو و هیچگاه پیدایت نشود ... برو ... برو ... آرام  
به راه می‌افتند. ... آری برو ... برو و سر به بیابان گذار ... به آنجایی برو  
که خود را بیایی ... تو ... تو خود را گم کرده‌ای سید ... آری برو ... برو  
و خود را پیدا کن ... خود را پیدا کن ... پیدا کن ...  
| در حال خارج شدن از اتاق نور می‌رود |

انتشارات ره آورد هنر منتشر کرده است:

۱- حکایت شهر هرت.

نویسنده علی افشار.

داستان .

قیمت: ۴۵۰ تومان.

کتابهای در دست چاپ:

۱- سیزده نمایشنامه کوتاه (ویژه دانش آموزان).

نویسنده: علی افشار .

مجموعه نمایشنامه.

۲- خواستگاری شاهانه.

به روایت و نوشته علی افشار.

داستان براساس یک افسانه قدیمی.

۳- مرادِ مرادِ نامراد!

نویسنده علی افشار.

داستان.



کتابخانه کودکان

۹۶

قیمت: ۵۰ تومان

ISBN: 964-94077-3-1

شابک: ۹۳۰-۹۳۰-۳۰۱



۸۰۹